



علیرضا ذیحق

## حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

جلد اول

علیرضا ذیحق

آماده ی چاپ : 1387

نسخه ی الکترونیکی pdf : 1387

کلیه حقوق چاپ و نشر این اثر بصورت کتاب . برای نویسنده محفوظ می باشد .



## فهرست جلد اول :

مقدمه :

\* رمز و اسطوره در فرهنگ شفاهی آذربایجان ... 4

\*\* حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان ... 16

باز نویسی داستانها :

1- حسین کرد شبستری ... 21

2- جمشید شاه ... 32

3- عاشق غریب و شاه صنم ... 38

4- محبوبه و سرخوش ... 47

5- یادگار و گلابتون ... 53

6- لیلی و مجنون ... 63

7- بدیع ملک ... 79

8- شاه اسماعیل ... 85

9- عاشق قربانی و پری ... 94

## رمز و اسطوره در فرهنگ شفاهی آذربایجان

اسطوره که بازتاب تفکر انسان درباره‌ی هستی و جهان است با بن‌مایه‌های افسانه‌ای و با بادبان‌های برافراشته‌ی خیال، سفری به مافوق الطبیعه را با گریز از واقعیت پی می‌گیرد که در آن تصویری از اخلاق و دین را با زندگی و ماهیت آن پیوند می‌زند. اسطوره با ریشه در زبان، سیال گونه عصرها را درمی‌نوردد و با همه‌ی سحرانگیزی‌اش، تاریخ را متبلور ساخته و سرمشقی راستین برای رفتار انسان می‌شود. رفتاری که در جوامع نوین نمودی پررمز و راز دارد و فهم مضامین اسطوره‌ای آن به دشواری امکان‌پذیر است.

اسطوره‌ها آسمان را به دوش گرفته‌اند تا زمین، استوار برپا بوده و باروری از خاک و آب زاده شود و انسان، در فرجام سفرش از عصر طلا که نسلی شایسته را می‌پرورید، نقره و مفرغ را در مشت گیرد و به نسل آهنی بدل شود که در آن کسی به کسی دیگر نمی‌اندیشد و مهربانی از دل‌ها گریخته است. در این میان اسطوره‌ها، با رویکردی به نسل قهرمانان که زئوس- پدر خدایان بی‌مرگ و انسان‌ها- قبل از انسان نسل آهن آفریده بود و با هاله‌ای از تقدس، نیکی را سرود ساخته بودند، به بیداری نسلی می‌کوشد که احساس شرم از قاموس هستی‌شان رخت بر بسته است. شرم از تقدیس ناپاکان و ارتکاب هزاران جنایت هولناک.

اگر اسطوره‌های هر ملتی همچون اساطیر یونان این اقبال را داشت که در دوردست‌های تاریخ، کسوتی مکتوب بیوشد همچون ایلید هومر در (755 پ.م) شاید رگه‌های پر جان‌تری یافت می‌شد از تبیین عناصری که امروزه در جوامع انسانی نمود داشته و به پدیده‌هایی عادی بدل شده‌اند. همچون

سیری که قربانی کردن آدم در مراسم آیینی داشته و به قربانی کردن حیوانات و دادن اطعام و عبادت و ریاضت منتهی شده است. اسطوره‌ها با مهاجرت‌ها، جهان‌گشایی‌ها، گردشگری‌ها و روابط تجاری از سرزمینی به سرزمین دیگر پراکنده شده و رنگی جهانی به خود گرفته‌اند و اگر هم اسطوره‌ای مستقل بر پایه‌ی خیال زاده شده است به شکل ادبیات، وارد فرهنگ و سنن اقوام مختلف جهانی شده و میلادهای همسانی را تحقق بخشیده است.

با نگاهی به گونه‌های اسطوره که اسطوره‌های آیینی، بنیادی، کیشی، شخصیت و جهان پس از مرگ را شامل می‌شود، در فرهنگ آذربایجان با اوج خیال و ظرافت اندیشه‌ای روبرویم که با توسل به انگاره‌ها و نمادها زبان اسطوره به سخن درمی‌آید و منشوری متجلی می‌شود که در آن تخیل و رؤیا، پل رنگینی می‌شود که شگرفی‌های تفکر انسان در تمدن‌های مختلف را به هم می‌پیوندد.

گیل کمش که در اساطیر اکد و سومر، بی‌مرگی را سرودی می‌سازد و با پریشانی خاطر، از هفت کوه می‌گذرد تا با کشتن گول سرزمین زندگان را بازیابد، در فرهنگ آذربایجان، به هیبت مردی درمی‌آید بنام «دلی دومرول» که می‌فهمد هیچ کس را از مرگ گریزی نیست و چاره را در یافتن عزرائیل می‌بیند که با کشتن او، جاودانگی را ارمغان هستی سازد و بی‌مرگی، سعادت‌ی باشد که او نثار انسانیت می‌کند و اما دریغ که گریزی نیست. اسطوره‌ی «دلی دومرول» بیانگر دلمشغولی‌های انسان است در خصوص نامیرایی و اندیشه‌ی مرگ که اساس بسیاری از اساطیر شرق را شکل می‌بخشد و در سیمای «دو مرول» به قهرمانی بدل می‌شود که به آسانی محدودیت‌های بشری خویش را فراموش می‌سازد و تصویری از قدرت براندیشه‌اش سایه می‌اندازد. در این اسطوره که عزرائیل با بال‌های سرخ توصیف می‌شود نمایانگر آتر (آتش) فرزند اهورامزدا در آیین زرتشت هست که

مردم، گوشت را به عنوان قربانی به آتش که رنگی سرخ دارد تقدیم می‌کردند و اکنون در گذار از قطوره‌های آیینی، عزرائیل مرگ چهره می‌نماید و رنگی سرخ که برانگیزنده‌ی دقت، هوشیاری و مراقبت است.

همچنین شخصیت، «تپه‌گوز» در داستانهای «دده قورقود» یادآور اساطیر کهنی است که در خلاء آغازین حیات از نسل گایا (مادر- زمین) و اورانوس (پدر- آسمان) زاده شده‌اند و تنها یک چشم در میانه‌ی پیشانی آنها جای داشته است. در این میان سیمای «دده قورقود» از همه جذابتر است و با ریشه در آیین شمنی، منجی مقدسی می‌شو دکه با عرفان، روشن‌بینی، مصلحت‌اندیشی، پیشگویی و هدایتگری جانها، می‌آمیزد و به مثابه پیری شاعر، آوازه‌خوان و موسیقی‌دان، محافظ سنت‌های مرسوم عصر می‌گردد و متولی حکایاتی که از پی‌آمدهای هبوط آدمی بر زمین است. سیر تاریخی این مضمون اسطوره‌ای، هم اکنون در قالب خنیاگران آذربایجانی که «عاشیق» نامیده می‌شود، در جوامع نوین به حیات خود ادامه می‌دهد.

اگر عروج آسمانی شمن به کمک جلسات شمنی که همانا دست‌پازي به وجد می‌باشد برای ترك جسم و سفری عارفانه به بهشت یا جهنم آن هم به کمک درخت، این نماد پررمز و راز را در سیر نمادین‌اش به شکل «ساز» می‌بینیم که از درخت ساخته شده و در دست «عاشیق» هاست. درخت که نشانی از پایداری و بالندگی است و رمز زنده‌ی زندگی و پویایی روان آدمی در جوامع می‌باشد. تفکری که ریشه در اساطیر اولیه دارد و نمادی از رمز کیهان و آفرینش کیهان است و زمین را به آسمان پیوند می‌دهد. اینجاست که عروج شمن‌ها که ستایش طبیعت را جهت نیل به ژرف‌ترین عوامل روحانی با تقدیس درخت همراه می‌سازند، با «ساز» عاشیق‌ها الفتی دیرینه می‌یابد و زبان تمثیل، درخششی شگرف می‌یابد برای تبیین پدیده‌ها و اوضاع و احوال عصری که به ظاهر، از اسطوره‌ها فاصله گرفته است.

در ادبیات شفاهی آذربایجان، قهرمانان قصه بعد از خوابی که آنها را در می‌ریاید و یا بعد از شوک‌های روحی و روانی که بیهوششان می‌کند، رؤیایی می‌شوند و با تصاویری پیش‌بینی کننده که در خواب دیده‌اند، در تنهایی خویش غرق شده و عزم سفری را می‌کنند در پهنای خاک که به طرزی مستقیم به کیش شمنی در گذشته‌های دور برمی‌گردد که روزی روح نیاکان، شمن جوانی را از خانواده برمی‌گزید که آغاز قداست‌اش با رؤیایی شدن همراه بود و در قالب روح با سفری به فضا مأموریتی را به انجام می‌داد که به درمان بیماری‌ها و هدایت جان‌ها منتهی می‌شد.

قهرمانان داستان‌های «عاشیق»ها نیز همچون شمن‌ها آزمونی را پشت سر می‌گذارند که آنها را به عالی‌ترین نقطه‌های کمال رهنمون می‌شود. حتی حادثه‌ای یا واقعه‌ای غیرعادی نیز آنها را به مقام خنیاگری می‌رساند که روزی شمن‌ها متولی آن بودند و پدیده‌های ماوراءالطبیعی در پیرامون آنها رخ می‌داد، مثل قهرمان داستان «عاشیق غریب و شاه صنم». در بررسی ریشه‌های اساطیری فرهنگ عامه‌ی آذربایجان، در کی شهودی از رمز درخت که می‌تواند ژرف‌ترین خواسته‌های انسانی را منعکس سازد، زمانی بیشتر تحقق می‌یابد که درخت سیب، رمز باروری می‌شود و میوه‌اش، سترونی را زدوده و آبستنی را ارمغان می‌آورد. حتی درخت نمادی مقدس از بشارت، روشنایی و زیبایی می‌شود وقتی که پریان در جلد کبوتر بر شاخه‌های آن بال می‌افشانند و با گفتگوهای خود، مسیری را پیش پای قهرمانان می‌گذارند که حتی روشنی چشمشان را به آنان باز می‌دهد. همانگونه که در داستان شاه اسماعیل رخ می‌دهد.

پریان با زیبایی اسرارانگیز و قدرت مافوق‌الطبیعی خود در فرهنگ عامه‌ی آذربایجان نقش مهمی را ایفا می‌کنند بطوریکه «تپه‌گۆز» نطفه‌ی مشترک پری و انسانیت که با میلادش، هیولایی ظهور می‌کند که انسانها را می‌خورد و همچون «اژی‌دهاک» که در شاهنامه‌ی فردوسی با اسم ضحاک

ظاهر می‌شود، سرچشمه و مأوای همه‌ی شرهاست. همچنین «تپه‌گوز» رویین تنی است که توسط مادرش که از نسل پریان است، تقدیس شده و هیچ چیز بر او کارگر نیست و فقط یگانه چشم‌اش است که از گوشت می‌باشد و می‌تواند او را از پای درآورد و چنین نیز می‌شود و این هم به نحوی یادآور پهلوان افسانه‌ای شاهنامه اسفندیار است. در همتی‌دگی اساطیر، حکایت پویائی و پایائی زبانیست پررمز و نمادین که با انعکاس واقعیت‌های ذهنی به معتقدات انسان جسم می‌بخشد و با تأثیر در سنن و آئین ملل مختلف، تمدن‌های جهان را با رشته‌ی خیال به هم پیوند می‌دهد. در ارتباط با پریان این نکته نیز جالب است که نیاکان کهن انسان، معتقد بودند که درخت، منزل پریان است و اگر هم اکنون در جوامع انسانی، درختانی را در اطراف روستاها می‌بینیم که با پاره-پاره‌های پارچه‌های رنگی و گل آراسته‌اند، به آن باور اساطیری برمی‌گردد که معتقد بود زندگی انسان در نباتات ادامه می‌یابد.

در ادبیات شفاهی آذربایجان، شخصیت‌های تاریخی نوری به دنیای اسطوره‌ها می‌تابانند که چهره‌ی واقعی آنها صورتی افسانه‌ای یافته و هاله‌ای از تخیل، گرد نامشان را فرا می‌گیرد و با شاخ و برگ‌های افزوده بر جزئیات زندگی آنها، مرزهای واقعیت در هم می‌شکند. این اسطوره‌های شخصیت که راز و رمزی شگرف و شگفت تقدیری خارق‌العاده را برایشان رقم می‌زند و زایش و کوشش و اهداف متعالی و کارهای برحسته‌ی آنها را نمایان می‌کند، تداعی‌گر نسل قهرمانان است که چهارمین نسل آدمیانی است که زئوس بر زمین آفریده و بازمانده‌ی آنان را در جزایر مقدسین سکنی داده است.

داستان‌های مرتبط با اسطوره‌های شخصیت همچون «کوراغلو» با تحولی در زبان که به شعر نزدیک می‌شود، از زبان مرسوم و روزمره فاصله

می‌گیرد و با گفتاری بکر، حماسی و تغزلی، به شکلی جادویی وارد زمان بزرگ شده و فانی بودن را نفي می‌کند.

رقم هفت نیز که رمز کلیت و تمامیت زمان و مکان است در ادبیات شفاهی آذربایجان نمودی برجسته دارد بطوریکه «تپه گۆز» در گریز از دست مرگ به حیل «باسات» را به گنبدی رهنمون می‌شود که با افسون در و گوهر که از دوران ماقبل تاریخ با ناخودآگاه انسانها ارتباطی منسجم دارد و واجد قدرتهای سعد و سودمند به حال انسان شمرده می‌شود، او را فریب دهد که «باسات» با گفتاری که از آیین‌اش برمی‌خاست گنبد را در هم شکسته و هفت در به رویش گشوده می‌شود. و این هفت در آن هم درگنبدی که رمز طاق آسمان و قداست است، در گذار از ادوار تاریخی و کافرکیشی، با اعتقادات اسلامی که قهرمان اسطوره‌ای بدان منتسب می‌شود، پیوندی استوار می‌یابد. چرا که مسلمین، شکل مدور را تنها شکل کاملی می‌پندارند که جلال خداوندی را بیان می‌کند و هفت بار طواف خانه‌ی خدا را که بیانی نمادین برای نیل به کمال می‌باشد را رمز و رازی قدسی می‌دانند.

جاد و طلسم در افسانه‌های کهن آذربایجان، تجسم دنیای تاریکی است که ارواح شرور، برکت و سعادت آفریده‌های خوب را به خطر می‌اندازند و با اغوای انسانها از طریق زیباییهای ساختگی و دامهای فریبنده، خوشه‌های نحس و شرارت را شعله‌رو می‌سازند. پیروزی خیر بر شر که از قلب آیین زرتشتی سرچشمه می‌گیرد در داستانهای اساطیری آذربایجان نیز نمودی درخشان دارد.

اهمیت و تاریخ طولانی سنت شفاهی، نیازمند کنکاش‌های عمیقی است که با رویکردی به رمز و اسطوره، ریشه‌های پاره‌ای از داستانهای عامیانه گشوده شده و با این اعتقاد که اسطوره بخشی از تاریخ است

دیدگاه‌های انسان درباره‌ی خود، جهان و تحول آن با شناختی ژرف و شهودی پی‌گیری می‌شود.

در اساطیر آذربایجان چنان افق‌های تسخیرناپذیری فراروی آدمی گسترده می‌شود که در همسویی با عناصر پررنگ اسطوره‌های یونان و در قبال رنگارنگی‌های خیال و همسانی‌های ملموس آن، ما را به اعصاری رهنمون می‌شود که وادی‌های تاریک تاریخ و افسانه را روشنی شکوهمندی می‌بخشد. در اساطیر یونان اگر آلكاتوس (Alcathoos) را داریم که به جویایی زیبارویی که دختر مگاره (Meggaree) پادشاه مگار می‌باشد، نهنگ‌وار خود را در اقیانوسی از خطر می‌اندازد و با کشتن شیری که شرط دست‌یازی به دختر پادشاه می‌باشد. به وصال محبوبش می‌رسد، در داستان‌های ده‌ده قورقود، پهلوان اسطوره‌ای «قانتورالی» را داریم که برای رسیدن به دختری زیبا و شایان به نام «سلجان خاتون» باید سه شرط را بجا آورد. دختری که تاکنون با شرایط پیشنهادی‌اش، سی و دو دلاور را به کنام مرگ فرستاده و کله‌هاشان را از برج قلعه آویخته است. قانتورالی دل به دریا می‌سپارد و به جنگ سه حیوان وحشی می‌شتابد که عبارتند از گاو نر، شیر وحشی و شتر سیاه. قانتورالی با غلبه بر شرایطی هراس‌آور و مخاطره‌آمیز، بی‌باکی و شهامتش را بروز می‌دهد و با کشتن هر سه جانور وحشتناک سلجان خاتون به همسری با او رضایت می‌دهد.

در اسطوره‌های کهن ایرانی که در شاهنامه‌ی فردوسی آمده قیصر روم را نیز داریم که اعلام کرد دختر دوم خود را به کسی خواهد داد که گرگ خونریز دشت فاسقون را بکشد و یا به خواستگار دختر سوم خود «اهرن» پیشنهاد کرد که اگر ازدهای کوه «سقیلا» را بکشد دختر خود را به او خواهد داد.

در اساطیر یونان «نیلوب» همسر «اولیس» نیز وجود دارد که وقتی بیست سال به انتظار شوهر در بندش نشست در قبال خواستگاران که

داشت چاره‌ای جز این نیافت که مسابقه‌ای میان مدعیان ترتیب دهد و به همسری کسی درآید که در این مسابقه پیروز می‌شود.

در خصوص انتخاب همسر و شرایطی که قهرمانان را به نبردی پرستوه و سهمگین، مجاب می‌کند در داستانهای آذربایجان، شخصیت اسطوره‌ای «عرب زنگی» را نیز داریم که زنی است گرد و دلیر و در جامه‌ی رزمی مردانه، که نیرومندی، شجاعت، جنگاوری و بی‌باکی را یکجا جمع دارد و در وادی پروحشتی یکه و تنها زندگی می‌کند و از کله‌ی مردان برجها ساخته است و عهدش چنین است که به همسری مردی درآید که در میدان رزم او را مغلوب سازد. در داستان شاه اسماعیل، برجستگی‌های سیمای این زن اسطوره‌ای که یادآور زنان آمازون می‌باشد به خوبی آشکار است. زنان آمازون که از اعقاب «آرس» خدای جنگ و یکی از نمفها (Nymphes) به نام هارمونی بودند با نفرت و بی‌زاری از مردان در دامنه‌های قفقاز می‌زیستند و با علاقه‌ی وافری که به جنگ داشتند هیچ مردی جز در فصلی خاص آن هم برای آمیزش و تداوم نسل، حق ورود به خاک آنها را نداشت .

در فولکلور آذربایجان، دهده قورقود به مثابه کاهنی پیشگو و خنیاگری پر راز و آینده‌بین که هستی‌اش با قصه و تاریخ که همانا اسطوره است پیوندي استوار دارد اندیشه‌هایی را از هزاران راز ناگشوده‌ی هستی مطرح می‌کند که یکی هم موضوع آفرینش نامرها در زمین است. همانسان که در اساطیر یونان زمامداری چون «اواندر» (Evandre) را داریم که هنر نوشتن و موسیقی و همچنین پاره‌ای از مهارتها و فنون سودمند را به مردم آموخت، در فرهنگ شفاهی آذربایجان نامگذاری همه‌ی پدیده‌ها و عناصر هستی را به دهده قورقود نسبت می‌دهند.

در اساطیر و افسانه‌های آذربایجان بازی تقدیر همچون اسطوره‌های یونان نقشی مؤثر و برگشت‌ناپذیر دارد و همانطور که «اکریزیوس» (Acrisios) از همسر خود صاحب دختری بنام «دانائ» (Danae) شده بود و

پیشگویی‌ها چنان بود که این دختر صاحب پسر خواهد شد و اکری زیوس را خواهد کشت و او دخترش را در اتاقی از مفرغ در زیرزمین قصر محبوس ساخته بود و اما این کوشش مانع تقدیر نشده و او صاحب پسری به نام پرسه (Persee) شده و باعث مرگ اکری‌زیوس شده بود در داستانهای آذربایجان نیز این جبر تقدیر نمودی درخشان دارد. برای مثال در یکی از افسانه‌ها آمده که روزی زن پادشاهی به زمین خورده و پوست پیشانی‌اش کنده می‌شود و در این اثنا نوشته‌ای به چشم می‌خورد که در پیشانی‌اش نقش بسته و مضمونش چنین است که این زن را بخاطر دزدی دستگیر کرده و گیسوانش را از ته می‌زنند. پادشاه برای گریز از این تقدیر، او را به سرزمینی دیگر می‌فرستد تا حیثیت و آبروی حوزه‌ی فرمانروایی‌اش محفوظ بماند. اما بازی تقدیر چنان گره می‌خورد که روزی کلاغی گردنبندی نفیس از طلا را می‌ریاید و با ظنی که به زن پادشاه می‌برند گیسوانش را بریده و دور شهر می‌گردانند و بعد از این ماجرا فرزندش شاهزاده به دنبال مادرش که هویت‌اش آشکار شده می‌رود تا او را با قصر بازآورد و جلال و شکوه زندگی‌اش را از نو آغاز کند.

سیمای اساطیری شاه اسماعیل نیز در فولکلور آذربایجان به نحوی با بازی تقدیر آمیخته است و پیشگویی‌های معشوق‌اش «رمداپری» در خصوص دستگیری و طالع شومی که در انتظار دلدارش است، شاه اسماعیل را از حرکت باز نمی‌دارد و او که در جنگاوری و کارهای عظیم و سخت همچون هراکلس قهرمان سرشناس و پراوازه‌ی یونان با توانایی و نیرومندی بسیارش واهمه‌ای نمی‌شناخت و زندگی آدمیان را امن‌تر می‌ساخت، به دنبال سرنوشتی می‌رود که از پیش او را از عواقب‌اش آگاه ساخته بودند. او خطر را می‌پذیرد و اما اسارت و کوری، پیشانی‌نوشت او می‌شود تا که آبی در کنار درختی با پریان که نمادی از اکسیر ابدیت و مایه‌ی عمر دراز و اصل همه‌ی درمان‌هاست به یاری‌اش می‌شتابد.

اساطیر آذربایجان مملو از چهره‌هایست که با پیشگویی‌هایشان دل و جان مردم را تسخیر می‌کنند و اگر هم فردی بر خلاف پیش‌بینی‌ها عمل می‌کند دچار رنج و مصیب شگفت و عجیبی می‌شود.

موجودات شگفت‌انگیز و عجیب‌الخلقه در فولکلور آذربایجان چنان با ظریف‌اندیشی و اوج تخیل همراه است که در یکی از داستانهای دهده قورقود وقتی «قازلیق قوجا» در پی استیلای قلعه‌ی خصم است با انسانی روبرو می‌شود که شصت متر قامت‌اش است و یادر داستان «سالورقازان» قاراجا چوپان را داریم که با نیروی خارق‌العاده و پیکری که در تنومندی تجسم هیولایی عظیم می‌باشد، درختی بلند و کهن را که وی را به آن بسته بودند، از بیخ و بن به در می‌آورد و به درهم شکستن اردویی می‌شتابد که گله‌ها و خزینه‌ها را به یغما برده‌اند. در رده‌ی این انسانهای شگرف، تپه‌گوز را نیز داریم. در بررسی اسطوره‌های آذربایجان، سنگها نمادی از زندگی، امید و انتظار شده و قدرتی فوق طبیعی می‌یابند به طوری که «صبیرداشی» یا سنگ صبور اقبال بلند، شادمانی و کامرانی را با سعد و نجات می‌آمیزد. اژدهای هفت سری نیز که در اساطیر دهده قورقود از آن سخن گفته می‌شود ضمن نشانه‌ی اهمیت فوق‌العاده‌ی عدد هفت در نظر اقوام آذربایجان، جنبه‌ای ماوراءالطبیعی به جانوری می‌بخشد که بار همه رذائل و معاصی را به دوش می‌کشد و مانند دیوان همواره انسان‌ها، حیوانات، گیاهان و محصولات را تهدید می‌کنند و پهلوانان افسانه‌ای به جدال با آنها می‌پردازند تا تداعی‌گر اطلسی باشند که نیرومندترین فرد تیتان‌ها بود و مراقب آسمان می‌شد تا زمین آسیبی نبیند.

از نمادهای بس کهنسالی که در اساطیر آذربایجان نیز به کرات دیده می‌شود ذهنیت جادویی دایره است که ضمن بیان یگانگی، وحدت و ایمنی وسیله‌ی دفاع از خود در برابر یورش و حمله نیروهای زیانکار می‌باشد که از جمله در داستان «قازلیق قوجا» از حماسه‌ای دهده قورقود، «یئی‌نک» که در

زمان اسارت پدرش نوباوه‌ای خردسال بود وقتی شانزده سالش می‌شود به قصد آزادی و رهایی پدر، عزم خاک دشمن می‌کند و وقتی با دلیرانش به تسخیر قلعه کمر می‌بندد به شکل دایره صف می‌کشند تا بدینوسیله پیش از شروع پیکار، از فضایی قدسی مدد جویند و برای حفاظت خویش، نمادی از صمیمیت و قدرت را با مفاهیمی انتزاعی بیان کرده باشند.

در فرهنگ شفاهی آذربایجان، رمز کلیدی عدد چهل پیوندی نمادین میان سپنجی بودن عمر است با تقدیری که اقبال و پریشانی را با ولادت و رشد و افول و مرگ رقم می‌زند. چنین نیز هست که هر جا فتح و شکستی است و اموری که در گریز از شر اهریمن، مهر ایزدی رامی‌طلبد عدد چهل نمودی بارز می‌یابد. خصوصاً در داستان «دیرسه خان اوغلو بو غاج» از چهل قهرمانی سخن رانده می‌شود که با تدابیر همسر «دیرسه» و مادر «بوغاج» به رهایی بوغاج می‌شتابند. داستان چنین است که دیرسه خان با نذر و نیاز صاحب پسری می‌شود و این پسر اسمی ندارد تا زمانی که باید هنری از خود نشان دهد. در سن بلوغ با کشتن گاوی نر، توسط ده ده قورقود «بوغاج» نامیده می‌شود و یاران پدر که از رشادت بوغاج هراسان می‌شوند، با بهتان، پدر را علیه پسر می‌شورانند و در زمانی که مرگ بوغاج نزدیک می‌شود مادرش با چهل سرکرده‌ی جنگاور، فرزندش را از دست خصم نجات می‌دهد.

همچنین در داستان «سالورقازان» و رشادتهایی که قاراجا چوپان از خود نشان می‌دهد «بورلا خاتون» همسر سالورقازان را به اسیری می‌برند و چون کافران می‌خواهند در مجلس عیش و طرب، بازنگاری و مستی، بورلاخاتون را بی‌عصمت کنند او خود را بین چهل زیبارخ کمرباریک قائم می‌کند که همگی لباسی یکدست دارند. وقتی که خصم از تشخیص بورلاخاتون عاجز می‌ماند تصمیم به کشتن «اوروز» پسر بورلاخاتون می‌گیرند تا از گوشتش خوراکی درست کنند و هر کدام از زنها از خوردنش امتناع کرد،

بدانند که بورلاختون است و در این اثنا با یورش‌هایی که قازان خان آغاز می‌کند نیروهای شر مغلوب می‌شوند.

جهان شگرف اساطیر با عبور از هزاره‌های بسیار در ذهن انسان چنان آثار عمیقی باقی نهاده‌اند که «یونگ» می‌گوید: «اساطیر بیان و تظاهر مستقیم ناخودآگاه قومی هستند. آن‌ها در میان همه مردم و در همه اعصار متشابه می‌باشند». هر چند در میان ملل مختلف، رنگارنگی‌ها و تنوع‌هایی را نیز پذیرفته که با نبوغ، باورها، اندیشه‌ها، شناخت‌ها و تجارب تاریخی آنها ارتباطی تنگاتنگ یافته است.

1384 - خوي

## حماسه و محبت در ادبیات شفاهی آذربایجان

رمز جاودانگی فرهنگ مردم در جوهره‌ی ناب تعقل و تخیلی است که آباء هر اقلیمی با ذوق و زیبایی آمیخته و تصویرگر صادق روزها و هستی‌های دیرینی شده که خنکا و زلالی‌های حکمت اعصار را به بستر پرخروش اندیشه و هنر جاری ساخته است.

در این میان جلوه و تلالؤ ادبیات شفاهی با رنگین‌کمانی از قصه و مثل و دیگر گونه‌های فولکلوریک، آنچنان با حس و درک هنری و زیباشناسی عجین گشته است که در قله‌های خلاقیت ادبی، آفتابی بی غروب را می‌ماند که در روشنگری آمال و آلام انسانی ژرفای قرون را نیز می‌پوید. مردم آذربایجان نیز، میراث‌دار کهکشانی از ستاره‌های دیرسال فرهنگ درخشانی است که با عبور از تلاطم‌های غبارین ادوار تاریخی، آویزه‌ی سینه‌ها گردیده است و شوق فرداهایی را دارد که نسل امروز، با ثبت و ضبط چشم‌اندازهای سحرانگیز آن، آیندگان را نیز مجال تماشایی فراهم آورد.

قصه‌ها و مثل‌ها، داستانها و اسطوره‌ها هر کدام حدیث خود را دارند در این دیار. قصه‌ها گرمی‌بخش محفل نوباوگان است در خلوت انس مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها و حکایتگر مضامینی چون رنج و تلاش، عزت و شرف، اقبال و طالع، فقر و غنا و بالاخره باروری و مرگ.

در قصه‌ها و افسانه‌ها جانوران به سخن درمی‌آیند و جمادات، هیبتی زنده و انسانی می‌یابند و سحر و جادو، و دیو و هیولا بادیانهای برافراشته‌ای می‌شوند تا زورق‌های طلایی خیال را به ماوراء آب و خاک پیوند زنند.

«یکی بود و یکی نبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود» آغاز قصه‌هاست و فرجام آنها شیرین، همچون سه سیبی که در بیشتر قصه‌ها، از آسمان فرو می‌افتد و آن که می‌گوید و آنها که می‌شنوند هر کدام به تساوی سهمی می‌برند.

مثل‌ها گونه‌ای دیگر از قصه هستند با این تفاوت که موزون‌اند و بی‌آغاز و پایانی مشخص و مملو از تصاویری رنگ و وارنگ که سریع و پرشتاب در حافظه‌ی کودکان به بار می‌نشیند و به شناختی غریزی، از ذوق و زیبایی منتهی می‌شود.

داستان‌ها اما، از قصه‌ها و مثل‌ها متمایز می‌شوند و در ادبیات شفاهی این خطه، ویژگی‌ها و تعاریف خاص خود را می‌پذیرند. داستان‌ها برخلاف راستای قصه‌ها که همیشه خانگی و کوتاه‌اند و منثورند و کودکانه، از این ویژگی ممتاز برخوردارند که بزرگان‌اند و منظوم و منثور و بیشتر از زبان «عاشیق»‌ها که نوازندگان و خوانندگان محلی هستند نقل می‌کردند. بیان ماجرا شیوه‌ی نثر دارد و حدیث دل، از طریق شعر و نثر است و آمیخته با نغمه‌های ساز عاشیق‌ها که در شادی‌ها، جشن‌های عروسی و قهوه‌خانه‌ها، طنینی پرشور دارد.

آفرینش‌های بدیع خنیاگران خلق، این عاشیق‌های سرگشته و پر راز و رمز خطه‌ی آتشی‌ها اعجاز ساز و کلام است با مضمونی از عشق و رزم که با تقدیر ایل و تبار گره خورده و ترنم‌گر حسرت‌ها، آرزوها، دلتنگی‌ها و شادی‌ها شده است. بدینسان است که عاشیق‌های شوریده‌ی قوم، با ساز و سخن خود به میراث‌داری فرهنگی برخاسته‌اند که ندای پر طنین و نوای دلنواز آن هنوز هم مشتاقان را گرد هم می‌آورد و داستان‌های بسیاری را که با شعر و نثر و آوای ساز توأم می‌شود، در سینه‌ی نسلی که به فراداها راه دارد به ودیعه می‌نهند.

داستان‌های عاشیقی آذربایجان، بر دو گونه‌ی حماسی و غنایی‌اند و برخلاف داستان‌های حماسی که ترنم‌گر ستیزها و دلیری‌ها در سیاهی‌های تاریخ می‌باشند، داستان‌های بزمی و غنایی که اصطلاحاً داستان‌های محبت نامیده می‌شوند بازگوگر امنیت و رفاه در دوره‌های تاریخی معینی هستند که انسانها، شهپر خیال را رها می‌کردند و با ساز و نوای عاشیق‌ها، به سوی

دنیايي مي‌تاختند رؤيا گونه که در آن مهر و عاطفه با ارزش‌هاي نيك انساني در مي‌آمیخت و اگر هم شرارتي مي‌بود درنهایت، غلبه و ظفر از آن پاكي‌ها بود.

در بررسی‌هاي انجام یافته، هر چند که خلاقیت‌هاي ادبي عاشیق‌ها منشاء باستانی و اسطوره‌اي دارند اما اوج شکوفائي آن به دوران اقتدار سلسله‌ي صفویه برمي‌گردد و ارتباطش با اصالت‌هاي کهن و نمادهای آشکار و نهانش با اسطوره‌هاي بلند سال آذربایجان و جهان، امری فراموش ناشدنی است. از جمله ارتباطش با اسطوره‌هاي دده قورقود که با شیوه‌ي بیانی نظم و نثر توأمان می‌باشد و راوی نیز خنیاگری بابا قورقود نام که پیر تبار است و دانای قوم و مبلغ و مروج دین مقدس اسلام.

در کتاب دده قورقود که کهن‌ترین داستانهای اساطیری این خطه را در خود جمع دارد، عاشیق‌ها به نام «اوزان» و سازی که به همراه آن اشعار سروده شده را می‌خواندند «قورپوز» نامیده شده است. قوپوز از احترام ویژه‌اي در بین نیاکان برخوردار بوده تا آنجا که ضمن ارتباط تنگاتنگ‌اش با آیین شمعی و تقدیس آن، اگر در دست خصم، ساز دیده می‌شد به احترام آن از کشتن دشمن خودداری می‌شد.

همچنین داستانهای عاشیقی آذربایجان آنچنان از عشق اولیاء و ائمه‌ي معصومین بخصوص مولا علی (ع) سرشار است که برای نمونه ترجمه‌ي ابیاتی از اشعار آنها، خاستگاه معبدی مذهبی عاشیق‌هاي آذربایجان را به روشنی بیان می‌دارد: «... دردی به آزارم برخاسته است و چاره‌ي دردمندی‌ام را حکیمی پیدا نیست. آه دلم، شرار و آتش بر ستارگان می‌زند و یاری ده و فریاد رس من، جز سلطان نجف مولا علی، کس نمی‌تواند باشد.» از ویژگی‌هاي بارز داستانهای آذربایجانی یکی هم موضوع «بوتاوترمک» یا بشارت دادن در رؤیا از طریق اولیاء و قدیسین به قسمت و نصیبی می‌باشد

که باید قهرمان داستان، در پی عشق و محبتی که در قلبش ریشه دوانیده، بی‌باک و راسخ تا مرز وصال با ماجراها درآویزد.

در روایت شفاهی داستانها توسط عاشیق‌ها، پیش از شروع داستان اشعاری خواهده می‌شود که با ساز و آواز می‌آمیزد و آنها را «استادنامه» می‌گویند. این «استادنامه» بنا به میل و سلیقه‌ی هر عاشیق، انتخاب می‌شود و معمولاً از مضامین حکمت و پند و عبرت سرشارند.

از همه‌ی داستانهای عاشیقی موجود در آذربایجان بخاطر فولکلوریک و شفاهی بودن آنها، روایت‌های مکتوب و کامل در دست نیست و بیم آن است که اگر روزی نسل پیرسال عاشیق‌ها برافند، و شاگردان مفتون و با استعدادی را نپرورند، دیگر نتوان به روایت‌های کامل و اشعار موجود در آنها دست یافت.

داستانهای آذربایجان در روایت‌های عاشیق‌ها جدا از کلیت داستان و اشعار دل‌انگیز آن که به هر جایی کم و بیش همسان و به گونه است از دیاری به دیار دیگر تفاوت‌هایی می‌یابند در جزئیات از جمله در نام‌ها، مکان‌ها، شخصیت‌ها، حوادث فرعی، کم و کیف ماجراها و احیاناً کوتاهی و بلندی داستانها. آنچه که موجبات جذابیت داستانها را با توجه به سوژه‌های کم و بیش مشابه آنها سبب می‌شود توصیف‌های بدیع و بکری می‌باشد که در جای-جای حصه‌های منثور و منظوم داستانها، با قدرت شگرف شیوه‌های بیانی و غنای موسیقی عاشیق‌ها به هم می‌آمیزد و در حوزه‌ی ادبیات شفاهی، جایگاهی معتبر می‌یابد.

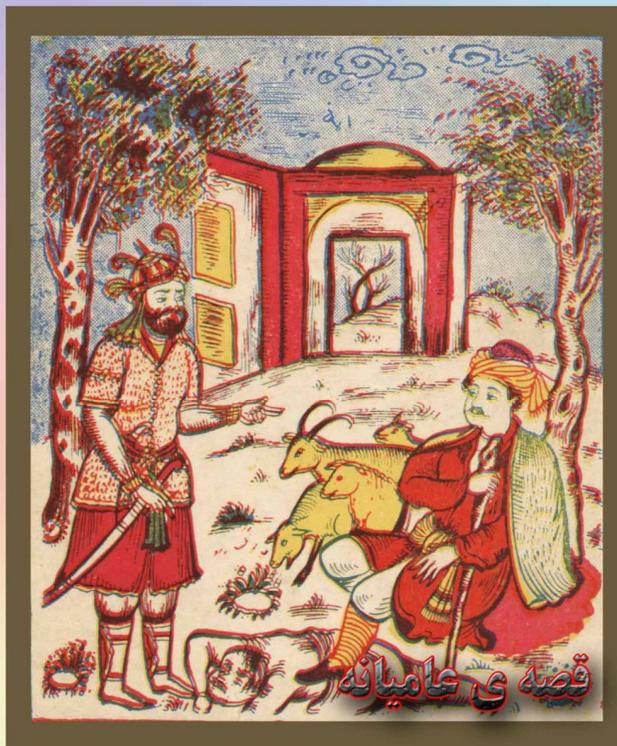
قهرمان پاره‌ای از داستانها نیز کسوت عاشیقی در بردارند که آوازه‌ی ماجراها و خلاقیت‌های شگرفشان، با افسانه‌ها در آمیخته و هستی‌شان، منشاء داستانهایی شده که امروزه زبانزد خنیاگران است و از شیواترین تجلی‌های ذوق و خیال که با ساز و کلام عاشیق‌ها، رمز و رازی جاودانه

علیرضا ذیحق

یافته و از دورترهای تاریخ، همچون نهري پرخروش در دریای مواج فرهنگ  
مردمی جاری شده‌اند.

1380- خوي

## حسین کرد شبستری



## علیرضا ذیحق

### داستان حسین کرد شبستری

روزگار اگر خوش است و اگر ناخوش ، اول به نام آن خدائی که هیجده هزار عالم در فرمان اوست ، دوم بنام حبیب او محمد ( ص ) وسوم به نام علی ابن ابی طالب . عهد ، عهد شاه عباس جنت مکان است و دوره ، دوره ی لوطی گری . شاه عباس سیصد و بیست پهلوان دارد و یکی هم " مسیح تبریزی " است . قد چون چنار و سر چو گنبد دوار . تا تیغ می اندازد و می

گوید یا علی مدد ، سر تا جگر گاه به يك ضربت مي شكافد و اژدها  
صولتیست که قرینه ندارد .

اما چند کلمه بشنو از " بوداق خان بلخي " و " قره چه خان مشهدي " ، که  
چاکران شاه عباس اند و اما به فکر توطئه . دو پهلوان دارند به نامهای " ببراز  
خان " و " اختر خان " و هرکدام را چهل حرامی از يك در یمین و یسار . آنها را  
می فرستند به سر تراشی شاه عباس و مسیح تبریزی که چنانکه کاری  
از پیش بردند خود لشکر آریند و به یغمای تاج و تخت بیایند .  
آنها راه می افتند و در بیابانی دو راه می بینند . یکی به اصفهان می رفت و  
دیگری به تبریز . اخترخان و یاراناش می روند اصفهان و ببراز خان و حرامی  
هایش به تبریز .

ببراز خان می رسد تبریز و می بیند که شهریست آراسته و در چشم  
اندازش صد ویست محله . تا اسبها را عرقگیری کرده و جایی برای خود  
دست و پاکنند می فهمند که مسیح تبریزی ، در اصفهان است . ببراز خان  
و یتیماناش لباس مبدل پوشیده و می روند چهار سوق بازار که صدای چکش  
به گوششان خورده و شصتشان خبردار می شود که هیا هوی ضرابخانه  
است و سکه به نام شاه عباس می زنند . شب می شود و هفت نفر از  
حرامیان با پوست گرگ ، کمر ببراز خان را می بندند و او با خنجری مخفی و  
شمشیری آشکار و فولادین در کمر و تبر زینی به دوش ، می رود ضرابخانه و  
کشیکچیان را سر بریده و گاو صندوق را چون خمیر مایه ای نرم از هم می  
درد و با کوله باری از زر و زیور ، مانند برق در می رود . همان شب چهل  
حرامی ها هم به خانه ی اعیان دستبرد زده و ریش و سیل مردان می  
تراشند تا بلوایی عظیم در شهر به پا شود . صبح که مأموران می روند  
ضرابخانه می بینند عجب قربانگاهییست و تا خبر به " میر یاشار " حاکم تبریز  
می برند تاجران و تاجر زاده ها را نیز سر تراشیده می بینند . در حال عریضه  
به خدمت شاه عباس فرستاده و خواستار پهلوان مسیح در تبریز می شوند

. قا صد، گر د آلوده میرسد به اصفهان و مدح و ثنای شاه عباس می گوید و شاه ، مسیح را می فرستد که علاج ببراز خان کند .  
اختر خان که با لباس عوضی قاطی نوچه های شاه تو بارگاه بود تا از آتش افروزی ببراز خان و عزیمت مسیح به تبریز باخبر می شود ، او و حرامی ها نیز از آن شب به بعد ، همه روزه کارشان می شود دستبرد و سر تراشی اشراف .

پهلوان مسیح میرسد به تبریز و به دستور او ، شبانه در چهار سوق طبل بر می زنند که ببراز خان خود را آفتابی کند که آرام و راحت از مردم گرفته است . ببراز خان خوشحال می شود و به حرامی ها می گوید اگر امشب را توانستم مسیح تبریزی را به دَرک واصل کنم و ده ناخن پایش را با تر که بر زمین ریزم یکی از شما ها خبر به " قره چه خان " و " بوداغ خان " ببرد که لشکر آورده و چشمه ی خورشید را تیره و تار کنند .  
ببراز خان خورجین اسلحه خرمن کرده و سر تا پا غرق آهن و فولاد ، می رود تا قد نامردی علم کرده و مسیح را درخون بغلطاند .

می رسد چهار سوق و با آجری که از دیوار می کند می زند به کاسه ی مشعل که مشعل هزار مشعل شده و بالای همد یگرفرو می ریزند. پهلوان مسیح نعره می زند که : " کیستی و اگر حمام می روی زود است و اگر راه گم کرده ای بیا تا راه بر تو بنمایم . " ببراز خان گفت : " به مادرت بگو رخت عزایش را بپوشد که ببراز خان ازبک آمده تاسرت را گوی میدان کند . " گرم تیغ بازی شده و تا قبه بر قبه ی سپر یکدیگر آشنا می کنند می بینند که هر دو قَدَرند و اما نهایت ، در دَمَدَمه های سپیده فرق مسیح می شکافد و با ناله ای در می غلطد . چند اجل برگشته هم با ناله ی مسیح سر می رسند که مثل خیار تر دو نیم گشته و بر زمین می ریزند . ببرازخان مثل برق لامع ، به نهانگاهش سرازیر می شود و مسیح ، زخمدار و رنجور پا شده و در سر راهش به بارگاه ، صدای شیون از صغیر و کبیر می شنود که می گویند بلای

دیگری نازل شده و يك غول بي شاخ و دم چند نفری را شقه کرده و عده ای صاحب عزایند . به مسیح تبریزی می گویند که او سراغ تورا می گیرد و اسمش حسین است و اهل شبستر و از طایفه ی کُرد . به دستور مسیح او را به بارگاه می آورند که می بیند چوپان خودش " حسین کرد شبستری " است و رندانی می خواسته اند گوسفندانش را بدزدند که زده به کله اش و دزدان را لت و پار کرده است .

مسیح که این شجاعت را از اوشاهد می شود خوشنود شده و با خود می گوید : " تا من جانی بگیرم امشب او را به آ حادثی در چهار سوق می فرستم که شاید از عهده ی ببراز خان برآید . " شبانه در چهارسوق طبل می زنند و تا ببراز خان صدای طبل به گوشش می خورد در عجب می شود . حرامیان خبر از زخمی شدن مسیح آورده بودند . ببراز خان به چهار سوق رفته و تا تیغی در کاسه ی مشعل می زند و نعره ی حریف به گوشش می خورد تازه می فهمد که این مسیح نیست و چهار قد مسیح هیکل دارد . حسین کرد شبستری می گوید : " شب به خیر پهلوان ! بفرما قلیان حاضره ! " ببراز خان می گوید : " شب و روزت به خیر، اما نیامده ام که قلیان بکشم . آمده ام مادرت را به عزایت بنشانم . " حسین کرد شبستری تا این ناسزا را شنید دست برد به قبضه ی شمشیر آبدار و سر و سینه به دم تیغ داد و تا ببراز خان به خود آید تیغ از فرق و حلق و صندوق سینه ی ببراز خان گذشت و رسید بر جگر گاهش و آخر سر او را مثل دو پاره کوه ازهم بدرید . چهل حرامی ها که در خفا بودند ناگه مثل مور و ملخ بر سر حسین کرد شبستری ریختند و اما با فریاد " یا علی آقا مدد " ، سی و نه نفر را کشت و یکنفر را سر تراشیده و گوش برید و گفت : " برو که به هرکس می خواهی خبر ببر ! " مردم تبریز تا دیدند و شنیدند که حسین کرد شبستری چنین دلاوری هایی کرده او را دیو سفید آذربایجان لقب دادند و حاکم تبریز و پهلوان مسیح ، به پاداش این پهلوانی او را ، زر و زیور دادند و پنجه ی عیاری و زره هیجده منی

و تیغی که صد و یکمن وزنش بود . اسبی نیز از ایلخی حاکم که به " قره قیطاس " معروف بود .

حالا چند کلمه از اصفهان بشنو که ازبکان ، هرشب چند خانه را دستبرد می زنند و اختر خان شبی نیست که در چهار سوق پهلوانی را بر زمین نغلتنند .

شاه عباس کم کم داشت به فکر یک تدبیر جدی می افتاد که قاصد رسید و از فیروزی مسیح گفت و تهمت زمان و یکه تاز عرصه ی میدان حسین کرد شبستری . شاه عباس از این خبر شاد شد و قاصد را گفت : " برگرد و به مسیح بگو اگر در دستت آب است نخور و سپند آسا خود را به اصفهان برسان که اختر خان آتشی روشن کرده که دودش خواب از چشم مردم گرفته است . "

پهلوان مسیح در عزیمت اش به اصفهان دید که باید حسین کرد شبستری را نیز همراه خود ببرد که حتما اختر خان ، از ببراز خان نیز قوی پنجه تر است و این آتش جز به دست تهمت دوران خاموش نخواهد شد . آفتاب صبح ، عالم را به نور جمال خود زیور می داد که آنها مثل شیر غرنده ، پا در رکاب اسبان خویش نهاده و با گرد و خاک راه در آمیختند . رسیدند به اصفهان و پهلوان مسیح او را در کاروانسرای شاه عبا سی جا و مکانی داد و از او خواست یکی از شبها که صدای طبل برخاست ، با غرق در یکصد و چهارده پارچه اسلحه ، خود را به چهار سوق بازار برسان که نبردی سخت درپیش خواهد بود .

روز بعد ش حسین کرد شبستری به قصد تفرج از حجره زد بیرون و دید صدای تار و کمانچه می آید . سراغ به سراغ رفت و دید که میکده و مهمانخانه ای است و مجلس طرب به پا . صا حبش زیبا رخی بود نامش " کافر قیزی " . در رقص ، پیاله از شراب کرده و دل وایمان به یک غمزه می ربود . " کافر قیزی رقص " دید که عجب پهلوانیست . پهنای سینه و گره

بازویش مانند ندارد و شیر نریست که میان نوچه های شاه نیز ، همتایی برای او نیست . حسین کرد شبستری ، زر و سیم به قدم " کافر قیزی ر قاص " ریخت و دو سه شبی را رفع ملالی کرد و شب چهارم بود که نهیب طبل به گوشش خورد و بی درنگ از جا جست و رفت به حجره و با زره فولادی و شمشیر آبدیده خود را مثل اجل معلق به با زار رساند . خود را نزدیک چهار سوق به کنجی نهان کرد و دید که پهلوان مسیح ، زیر چهار سوق نشسته و مشعلها در سوز و گدازند و طبالان همچنان در نوازش طبل . نگو که در گوشه ای تاریک ، شاه عباس و شیخ بهایی نیز در رخت درویشی نذر بندی کرده و به تماشایند .

القصة اختر خان رسیده و با ضرب شمشیر ، مشعل ها را درهم می شکند و پهلوان مسیح می گوید : " خوش آمدی لو طی ! " اختر خان می گوید : " تو هم خوش آمدی پهلوان . اما کاش نمی آمدی که تو را در آسمان می جستم و در زمین گیر م آمدی . "

اختر خان و پهلوان مسیح ، گرم تیغ بازی شده و قوچ وار در هم آمیخته بودند که نا گه یکی چون سکه ی صاحبقران نقش زمین شد و حسین کرد شبستری دید که پهلوان مسیح است و شیر وار پیش تاخت . شاه عباس و شیخ بهایی دیدند که يك اجل برگشته ای دارد پیش می تازد و می گوید : " به ذات پاک علی ولی الله قسم که سر تو از بدن جدا می کنم . " از سپر ها خرمن خرمن آتش به صحن نیمه تاریک چهارسوق می ریخت که با ضربتی ، سپر اختر خان شکافت و از خود ونیم خود و عرقچین گذشت و بر فرقی جا گرفت . اختر خان فریادی کشیده و تا بر زمین افتد ازبکان از هر گوشه ای سر بلند کردند و اما او ، شیری بود گرسنه که در گله ی روباه افتاده و از کشته پشته می ساخت و هرکس را می دید چهار حصه اش می کرد .

داروغه ها جان مسیح را از میدان بیرون می کشیدند که دید او نفسی دارد و گفت : " اگر ندانی بدان که اختر خان و حرامی ها را به مالک دوزخ سپرده و خود می روم به پابوس امام رضا که می گویند قلندران و درویشان را در مشهد ، گوش و دماغ می بُرند . " شاه عباس و شیخ بهایی جلو آمده و خواستند ببینند که این تهمتن کیست و دیدند غریبه است و اما ازدها ماندی بی قرینه . گفتند : " تو کیستی و چرا بعد از این جانفشانی ، به بارگاه شاه عباس نمی روی که خلعت بگیری و جهان پهلوان دربار شوی ؟ " گفت : " اصلم از شبستر است و نامم حسین و از طایفه ی کرد . اما جهان پهلوانی و قتی مرا سزاست که بروم ریش و سبیل " قره چه خان مشهدی " و " بوداغ خان بلخی " را بتراشم و به پیشگاه قبله ی عالم بفرستم که تا چاکر شاه عباسند فکر خیانت نکنند. از آنجا هم می روم به هندوستان که خراج هفت ساله ی ایران را بگیرم و بیاورم که مسیح می گفت " شاه جهان " قلدری کرده و از دادن مالیات سر پیچیده است . " آنها تا بجنبند دیدند که او کبوتر وار سرازیر شد و با خود گفتند : " اگر در عالم کسی مرد است " حسین کرد شبستری " است . "

القصة حسین کرد که تصمیم داشت آوازه ی مردی اش در دنیا بیچد سوار " قره قیطاس " راه بیابان می گیرد و می رسد به مشهد و می بیند روضه ی شاه غریبان امام رضا (ع) پیداست و رو می کند به گنبد و می گوید : " آمده ام تا تقاص گوش و دماغ های بریده ی قلندران و درویشان را بگیرم که محبان مولا علی در رنجند . "

چند روزی در لباس تاجری ، به پا بوسی صحن مطهر شتافت و وقتی که بلد یتیم به هم رساند و از حصار و باروی " قره چه خان مشهدی " که هم قسم و یتیم " بوداغ خان بلخی " بود ، سر در آورد شبی را کمند برداشت و آن را مثل زلف عروسان جمع کرده و با پنجه ی عیاری و شمشیر دو دم مصری به سر تراشی " قره چه خان " رفت . کمند را انداخت بر حصار و تا

دید که چهار قلاب کمند مثل افعی نر وماده بر آن بند شد ، پا گذاشت به دیوار و مثل مرغ سبکیال بالا رفت . شبی بود مانند قطران سیاه که در آن نه سیاره پیدا بود و نه پروین و نه ماه . از بالای برج گرفته تا داخل قصر هرکه را می دید می زد بر رگ خوابش که بیهوش افتد و نگویند که مظلوم کشی کرده است . " می رسد بالا سر " قره چه خان " و او را که در عالم خواب بود با پنجه ی عیاری از هوش می اندازد و می برد به باغ قصر و در مقابل چشمان اهل حرم و کنیز کان ، ریش و سبیلش را تراشیده و با ضرب ترکه ده ناخنش را می گیرد و نامه ای بالا سرش می گذارد که نوشته بود : " من حسین کرد شبستری ام و نوچه ی تهمتن مسیح پهلوان نامی شاه عباس . قاصد ی از دوزخ که ازبکان و دو پهلوان شما اختر خان و ببراز خان را به درك واصل کرده ام . از فردا حرمت درویشان و قلندران محفوظ باشد و به " بوداغ خان " هم بگو تا از کشته پشته نساخته ام همچنان یتیمی شاه عباس را بکند و فکر خیانت و شیعه آزاری نباشد که اگر جز این باشد به صغیر و کبیر رحم نخواهم کرد . "

قره چه خان به هوش آمد و دید که میان سر و همسر سر تراشیده افتاده و تا حکایت حال شنید و نامه را خواند فهمید که دستش رو شده و چه خطا ها که نکرده و حالا خوب است که شاه عباس خود نیامده که این حکمداری را از او می گرفت و اما حالا به شکلی می شود آب رفته را به جوی باز گرداند . " بوداغ خان " نیز که در مشهد بود و قضیه را شنید همراه با " قره چه خان " مصلحت را در چاکری شاه عباس دید و دستور دادند که جارچیان جار بزنند و بگویند : " هر درویش و قلندری که بر او ظلم رفته به دادخواهی بیاید و اگر کسی از گل نازک تر به آنها چیزی گفت سرو کارش با حکومت است . همه موظفند که بیش از پیش، حرمت درویشان کنند که تعصب از دین است . "

مدت مدیدی را حسین کرد شبستری در مشهد ماند و چون دید که اوضاع بر وفق مراد است سوار قره قیطاس شده و مانند باد صرصر و برق لامع رفت و رسید به جایی که کشتی ها به هندوستان می رفتند . همرا مَرکب و خورجین اسلحه اش سوار کشتی شد و اما در میان راه نهنگی روی آب آمده و کشتی را طوفانی کرد و نزدیک بود کشتی غرق شود که حسین کرد شبستری تیر خدنگ بر چله ی کمان گذاشت و تا شصت از تیرها کرد ، تیر بلند شده و غرش کنان بر چشم نهنگ جاگرفت . نهنگ دور شده و صدای احسنت از صغیر و کبیر برخاست و تاجران زر و زیور به قدمش ریختند. اما همه را باز پس داد و در عوض خواست سه مرتبه سجده ی شکر خدا را بجای آورند که تقدیر آدمی ، دست اوست . رسید به خشکی و پرسیان پرسیان رفت به " جهان آباد " که از " جهان شاه " ، مالیات هفت ساله ی ایران را بگیرد . دشت و هامون به زیر سُم های قره قیطاس در لرزه بود که رسید به دروازه ی شهر . " بهرام گلیم گوش " که نگهبان دروازه بود تا حسین کرد شبستری را غریب دید و غرق اسلحه ، جلو دارش شد و تا خواست بند دست او را بگیرد حسین کرد شبستری بر آشفت و چنان بر سرش زد که نفس کشیدن را پاک فراموش کرد . اجل برگشته هایی نیز پیش آمدند که هر کس را تیغ بر کتف زد از زیر بغلش در رفت . سپس نعره ای بر کشید و گفت : " به جهان شاه خبر ببرید که حسین کرد شبستری آمده و خراج هفت ساله ی ایران را می خواهد . "

جهان شاه که از قبل آوازه ی حسین کرد شبستری را شنیده بود و حالا هم چون می دید که یلی مثل " بهرام گلیم گوش " را سر بریده است و از کشته پشته ساخته در هراس شد و " طالب فیل زور " را به حضور پذیرفت . گفت : " اول به نیرنگ و تدبیر و دیدید که نشد تیغ با تیغ هم آشنا کنید که حتما تو لقمه چپش کرده و قور تش می دهی . "

حسین کرد شبستری که وارد شهر شده و با لباس عوضی در مهمانخانه ای خوش می گذراند ،

به دسیسه ی زیبا رخی " شیوا " نام که خبر چین دربار بود ، لو رفته و روزی که صبح اش به حمام می رفت " سربازان " طالب فیل زور " ، بر پشت بام حمام رفته و سقف بر سرش خراب می کنند که نگو دست علی بالا سراوست و هنگام ریزش ستونها ، زیر زمینی پیدا می شود با راه پله هایی که به يك معبدی می رسید . " طالب فیل زور " که می بیند زیر این آوار اگر فیل هم بود می مرد مزده به " جهان شاه " می برد .

اما حسین کرد شبستری که دید بلایی آمده بود و به خیر گذشت رفت سراغ " شیوا " که فهمیده بود کار ، کار اوست و در حال ، دوشقه اش کرد و بعد به میدان در آمده و حریف خواست .

" جهان شاه " هم به رسم و عرف زمان ، میدان جنگی آراسته و در حیرت اینکه چگونه جان سالم به در برده " طالب فیل زور " را شماتت کرد . طالب فیل زور هم که از این همه جان سختی حسین کرد ، کفري شده بود بایک فیل دیوانه به مید ان رفت .

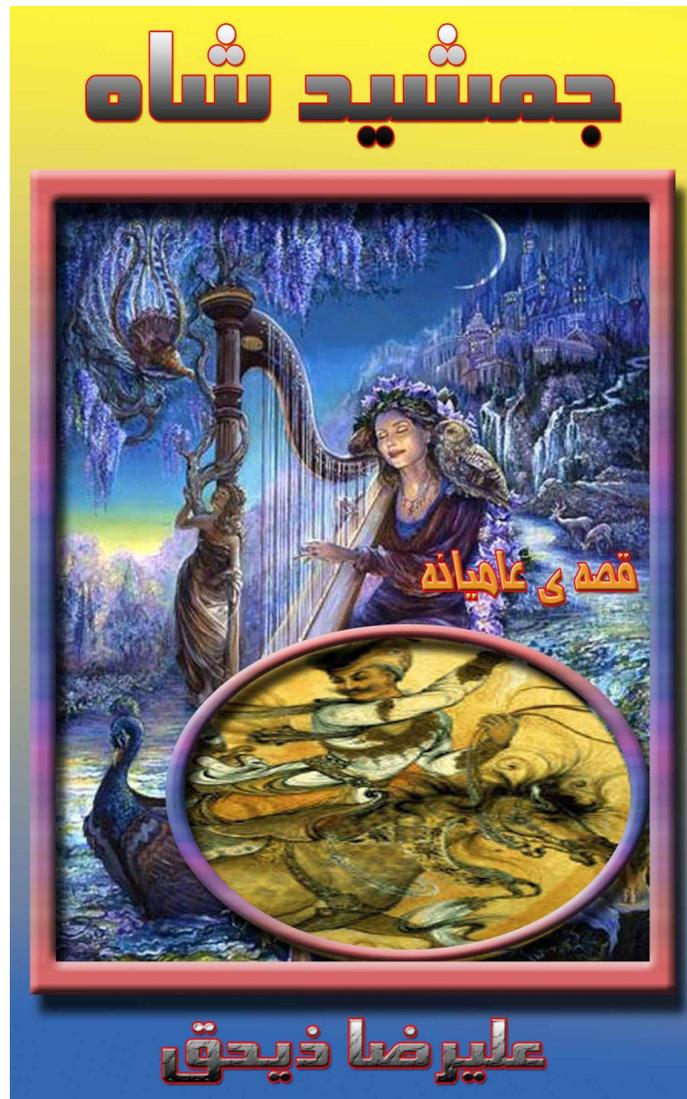
حسین کرد شبستری روزی تمام با آنها جنگید و دمدمه های غروب بود که نا گه نهیب بر آورد و چنان دست در حلقوم فیل برد که طالب فیل زور سخت بر زمین خورده و جان به جان آفرین داد . فیل را نیز چنان چرخي داد که مغز از سرش سرازیر شد .

" جهان شاه " طبل صلح زد و با پیشکش بسیار و با دادن مالیات هفت ساله ی ایران ، حسین کرد شبستری را عزت فراوان کرد و بر بازوبند او مهر ی زد و متعهد شد که خراج ایران را سال به سال تقدیم کند و تا او بر تخت است هیچ کدورتی پیش نیاید .

حسین کرد شبستری که قبلا به اصفهان قا صد فرستاده بود و مردم و دربار ، شهر را آیین کرده بودند تا از او استقبال کنند ، درمیان جشن و سرور و با

قطاري از کاروان که همه باج و خراج " جهان شاه " بودوارد اصفهان مي شود . شاه عباس او را نوازش بسیار کرده و خلعت لایق مي دهد و تا فلک کج مدار ، آن برهم زننده ي لذات ، با او هم مثل هرکس ، از سر لج بر نمي آید ، با عیش و فخر تمام زندگی مي کند .

1386



## جمشید شاه

مرغ خندان، پرنده‌ی خوشخوانِ شاه پریان "ملکه جهان افروز" که با همه‌ی کوچکی‌اش نیمی نازنینی زیباروی بود و نیم دیگرش مثل گنجشک‌کوی، به خواب شاهزاده جمشید می‌آید و از دیاری اسرارانگیز بنام تخت سلیمان می‌

گوید و اینکه بازی تقدیر، او را به سفری دور و دراز به جویایی او واخواهد داشت.

شاهزاده جمشید که به حیل و مکر برادران و خواهران ناتنی اش، مورد غضب پدر تاجدارش محمدشاه قرار گرفته و از قصر رانده شده بود روزی شنید که پادشاه از بیماری لاعلاجی دچار رنج و محنت است و طبق خوابی که دیده است چاره اش گوش سپردن به نوای پرنده ای نایاب است که بدنش ترکیبی از دختری مه روی و گنجشکی رام و خیال انگیز می باشد. شاهزاده جمشید به حضور پدر شتافت و گفت:

" با اینکه هرگز نگاهی گناه آلود به هیچ يك از خواهرانم نداشته ام و

شایسته ی این تحقیر و توهین نبوده ام، اما اجازه می خواهم به من نیز همچون سایر برادرانم شاهزاده احمد و شاهزاده محمد، اذن سفر داده شود که شاید بتوانم آن مرغ بی نظیر را در دام اندازم که اشك گلگون و قلب محزون شما، مرا نیز می آزارد.

پادشاه که فرزندش را مشتاق بندگی و دل نگران خود دید فضای سینه اش از مهر او لبریز شد و گفت:

"نکته ی سر بسته ای بود و خطایی شد و از مشرب قسمت گریزی

نیست. تو هم برو که شاید آن ریز مرغ به تور تو افتاد و نوای بانگ او درد مرا تسکین داد.

شاهزاده جمشید با وداع از پدر، سراچه ی چشم مادر را نیز بوسه داد و سوار اسب با گرد راه درآمیخت. در میانه های راه به گذرگاهی رسید که در آنجا سنگ سیاهی بود با نوشته ای حك شده بر رویش که دو راه را فرا روی آدمی قرار می داد. راهی که بی خوف و خطر بود و راهی که هر کس از آن ور رفته هرگز باز نیامده است.

شاهزاده که طالب سیمرغ و کیمیا بود و رهروی بی باک، راه بی

بازگشت برگزید و در دل گفت:

"هر چه پیش آید برهم زخم و با شمشیر آبدار، چهار پاره اش کنم آنکه به زخم من برخیزد!"

رفت و در راه به نخجیرگاهی رسید و در دوردستها قصری دید سر به فلک کشیده و چون نزدیک شد ناله های دختری شنید. داخل شد و مه پاره دختری دید که به چارمیخ کشیده شده و آه از نهادش بلند است. دختر گفت: "برجوانی ات رحم کن و از اینجا برو که اگر دیو سفید آید ابر اجل بر سرت خیمه خواهد زد. همچنین سه زیبا صنم خواهی دید که هر سه چشمانی جذاب و جادویی دارند و تو را با عشوه ها و شورانگیزی هاشان به طلسمی در خواهند افکند که تا دیو سفید سر برسد گوشت تو را در مطبخ خانه به سیخ کشیده و بریان و داغ، مزه ی دهان او خواهند ساخت."

شاهزاده تا بجنبد آن گلرخان را دید و در یک چشم به هم زدن چنان دست به قبضه ی شمشیر برد که تا آنها کلامی گویند مثل خیار تر دو نیم گشته و هر کدام گوشه ای غلطیدند. در این لحظه بود که یک سیاهی عظیم زمین و آسمان را فرا گرفت و در روشنایی آذرخشی که چشم شاهزاده را خیره می کرد آن دختر اسیر را در چنگالهای دیوی گران پیکر دید و در آمیختن سپیدی با سیاهی، برق شمشیر از ظلمت غلاف بیرون کشید و با پنجه ی پلنگ آسا، سر از گردن دیو چنان به زیر انداخت که انگار کله ی دیو، یک جوجه تیغی بود که بال درآورد و پرواز کرد. دختر که نامش "آی پارا" بود به شاهزاده جمشید آفرین گفت و با او از دیو سیاهی سخن راند که خواهرش "گونه تایی" نیز اسیر دست او بود.

جمشید، آی پارا را بر زین اسب نشانده و پای در رکاب عازم قلعه ی دیو سیاه شد. آنها به قلعه که رسیدند دیو سیاه را خفته دیده و زنجیر از دست و پای گونه تایی باز کردند. دو خواهر مثل دو جان شیرین در آغوش هم فرو رفته و آی پارا از قصد شاهزاده جمشید برای سفر به تخت سلیمان سخن گفت. گونه تایی که دختری با تدبیر بود فوری صندوقچه ای را نشان شاهزاده داد که

شیشه ی عمر دیو سیاه در آن بود. چون شاهزاده صندوقچه را شکافت و شیشه ی عمر دیو به دستش افتاد گونه تاي گفت:

"شیشه را هنوز بر زمین نزن که تا تخت سلیمان راه درازی است و ما می توانیم دیو سیاه را مجبور کنیم که ما را به گُرده هایش نشانده و در يك چشم به هم زدن بدانجا رسانده و باز گرداند."

دیو که از خواب پرید و شیشه ی عمرش را به دست سلحشوری غریبه دید وحشت زده زیان به التماس گشود:

"هر چه از من می خواهی بخواه و اما آن را به من بازگردان!" شاهزاده گفت: "مرا همراه این نازنینان تا تخت سلیمان ببر که در قصر ملکه جهان افروز، پرنده ای بنام مرغ خندان را باید با خود بیاورم. بعد ما را در دو راهی خوف و آرامش بر زمین بگذار که شیشه ی عمرت را تحویل بدهم."

آنها سوار دیو شده و دیو سیاه با خواندن سحری، تنوره ای کشید و تا ابرها اوج گرفت و آنها را در دیاری با جنگل های انبوه و چمنزارهای سبز که قصری تابان با خشت هایی از طلا و نقره، چشم ها را نوازش می کرد بر زمین نهاد. شاهزاده جمشید دور از چشم دیوان و پریان، کمند بر کنگره کاخ انداخت و چون وارد باغ شد شکوه و جلالی را دید و دختری زیبا که مثل پنجه ی آفتاب، می درخشید و اما در تختی زرین به خوابی ناز فرو رفته بود.

قفسی از طلا نیز بالا سرش بود که مرغ خندان جهان افروز با نغمه های فرح بخش اش هوش از سر آدمی می ربود. شاهزاده که با دیدن جهان افروز، مهر و عشق اش به آن طرفه نگار، از حد بیرون شد و لحظه ها، مات و حیران بر او خیره ماند در حال نامه ای نوشت و از شعله های عشق و محبت اش به آن شاپریدخت که اعماق قلبش را فروزان ساخته بود سخن راند و با گلایه از بخت نامساعد و دست روزگار و اجبارش به بردن مرغ خندان، قول داد که روزی باز گردد و برای همیشه افسانه ساز دل بیقرارش باشد.

شاهزاده جمشید قفس زرین برداشت و در خروج از باغ، دلش تاب نیاورد و بخاطر يك بوسه ي مهر از سیمای دلدارش دوباره برگشت و آن نازنین تا مژه برهم زند و ببیند کیست که او را از رؤیای شیرین اش بیدار کرد، شاهزاده در رفت و اما جهان افروز به روی سینه اش نامه ای عاشقانه دید.

دیو سیاه طبق قراری که داشت آنان را به دو راهه ي وحشت و رحمت رساند و گونه تاي که شیشه ي عمر دیو بردست داشت آن را چنان بر زمین زد که در يك آن، دود و آتش و نعره ای خونناك فضا را انباشت و از دیو سیاه جز تل خاکستري هیچ بر جای نماند.

شاهزاده جمشید و زیبارخان همراه مرغ خندان راهی گلستان رم بودند که سراپرده های برافراشته دیدند و چون شاهزاده نزدیک شد برادران ناتنی اش را دید که با دست خالی پیش پدر می روند. اما برادرانش تا فهمیدند که شاهزاده جمشید، مرغ خندان را آورده و دو نازنین مهوش نیز همراه اوست باز حیلتی اندیشیده و نصفه های شب در خواب، او را نمذپیچ کرده و از فراز کوهی به زیر انداختند.

مُلکِ گلستانِ رم به یمن و شادی بازگشت شاهزادگان و یافتن مرغ خندان و قطع سر درد پادشاه، غرق در جشن و سرود و چراغانی شد.

اما حالا بشنویم از ملکه جهان افروز که وقتی مکتوب شاهزاده را دید و باغ سلطنتی را از مرغ خندان خالی، لشکری از دیوان و پریان آراست و عازم گلستان رم شد.

مُلکِ گلستانِ رم از هر چهار سو در محاصره قرار گرفت و پریشادخت پیکي به دربار فرستاد و ایلچیان گفتند:

"سر هیچ ستیزی نداریم و فقط آمده ایم تا شاهزاده رخ برافروزد و همراه صید خود، مرغ خندان به حضور ملکه برود که مشتاق دیدار اوست."

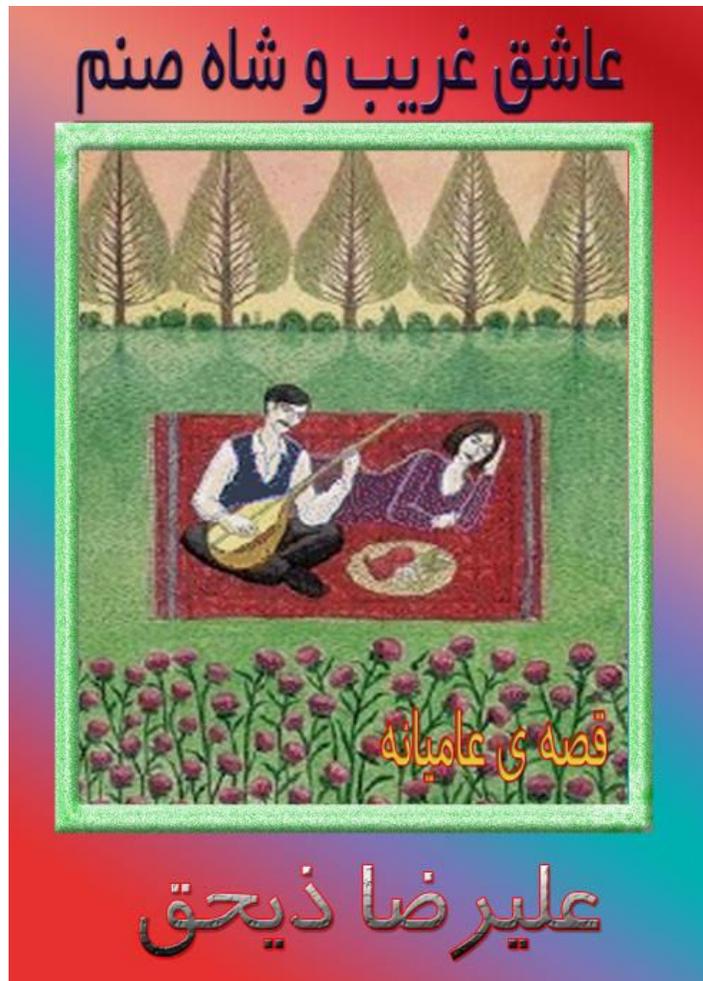
پادشاه که به اقرار و اعتراف فرزندان، تصورش این بود که مرغ خندان را شاهزاده احمد و شاهزاده محمد آورده اند، آنها را به سراپرده ي ملکه

فرستاد. اما چون ملکه، شاهزادگان را به حضور پذیرفت و دید که هر دو دروغ می گویند چنان آنها را از دم شمشیر گذراند که به کوی فنایشان فرستاد. پادشاه که مات و حیران این واقعه ی تلخ بود حقیقت را از مه جمالان "گونه تایی" و "آی پارا" جویا شد و وقتی فهمید که شاهزاده جمشید چه جانفشانیهایی کرده و برادرانش چه بلایی بر سر او آورده اند از ملکه، خواهان تدبیر شد. جهان افروز از پریان و دیوان خواست که به جویایی شاهزاده جمشید برخیزند و تا زنده و مرده ی او را نیافته اند باز نگردند. آنها رفتند و بعد از مدتها گشت و گذار، او را به هنگامی یافتند که حضرت خضر بر بالاسرش بود و زخم و خون از تن وی می سِئُرد.

شاهزاده جمشید با دیوان و پریان به گلستان رم فرود آمد و تا ملکه جهان افروز، شوکت و جلال آن هیبت مردانه و زیبایی سیمای آن شهسوار دلداده را دید چنان مفتون او شد که در اندک مدتی، محمدشاه تاج پادشاهی را بر سر فرزند فداکارش نهاد و شاه پریان را که در خوبرویی جمیله ای بی مثال بود به عقد او در آورد.

زمان، زمانه ی عشرت شد و خاك، خاکدانِ صلح و صفا و ساز و سرود و

ترانه.



## عاشق غریب و شاه صنم

خدای را بنده ای بود در شهر تبریز ، با سن و سالی از او گذشته و نامش خواجه احمد . خواجه احمد را ثروتی سرشار که مال و منالش را به دریا اگر می ریختی، دریا لبریز می شدو در جوانمردی نمونه ی وارستگی . همه روزه هزاران یتیم و بی پناه از خوان نعمت بی دریغ اش می خوردند و دیگر چه

گویم که خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل . گویند خواجه را پسری بود با نام رسول که پانزده سالش بود و دختری نیز که پا به خانه ی بخت نهاده ، آینه ی بخت اش با مرگ پدر ، کدر گشته بود.

خواجه احمد به رحمت حق می پیوندد و عیار نمایانی به نام « چهل حرامی ها» به رندی و دوز و کلک ، رسول جوان را فریب می دهند و پول و مکت اش را به انحاء مختلف از چنگش بدر می آورند . مادر و خواهرش را جز مسجد و دیر منزگهی نمی ماند و رسول خود نیز ، نادم و بی ندیم رو به غربتی می گذارد که راه برگشتی هیچ ندارد .

میانه ی راه بود و نه انسی و نه جنی ، تنها بوی گلگشت بهاران بود و سبزی چمنزاران که رسول جوان می آرامد از خستگی و چشمانش بسته و اما درهای حاجت گشوده . غفلتی او را در می گیرد و به عالم رؤیایی فرو می رود که هرگز کس ندیده. سبز جامه ای با دستار و بیرقی سبز با « هو»یی نبشته بر تارک آن و در یکی دستش بادیه ای پر و نشسته بر بالین رسول به وی می گوید :

-« ای خفته ی غافل از خواب غفلت درآ! بیدار شو و بر این برگ سبز نظری افکن . بنگر آن که نوشته چه نبشته؟»

هنوز ، پایان کلام پیر در نرسیده بود که کم - کم از خواب غفلت درآمده و می گوید : « مولا و مراد من ، از سفیدی و سیاهی این نوشتار چیزی مفهوم من نیست . کاش که حرفی از آن بر من روشن بود و دیگر هیچ آرزویی نمی داشتم ... »

حضرت پیر می فرماید : - « در این لحظه و آن ، هر چیزی که در عالم معنی بود تو خواندی و ختم اش کردی . کنون نکته و حرفی بر تو نهان نیست . بصیرت بر تو ارزانی شد . بخوان بدانی تا بدانجا که توانی که کلام پروردگار ، مبارك است .» رسول ، نظری افکند و لفظ مقدس " بسم الله الرحمن الرحيم"

بر دیدگانش تلالو بخشید و شمه ای از برگ سبز را بر خواند که چنین حکایت داشت :

-« ای انسان ، انسان غافل ! تا به خود درنرسی و در خود اندیشه نکنی ، خود را در نمی یابی . آنچه که همه ی خوبان دارند، حال تو تنها داری . سرت نغمه زار بلبلان و الحان خوش ات چون نوای داوود . از هر ده انگشتت هنر می ریزد و اما و لاکن ، تا عشق نباشد مشقی در کار نیست و تا کارت به غربت درنیفتد کمال انسانی ، گوهری نیافته است .»

رسولِ غریب اندیشناکِ مزده و نوید پیر بود که بادیه ای پر بر وی هدیه گردید :

-بر باده ی این بادیه ، باده ی عشق گویند . برگیر فرزندم و بیاشام با عشق خدایی که من و تو ، آفریده و بنده ی اویم . حضرت پیر ، بادیه از وی باز گرفت و تا به دستش رسید باز از باده پُر گردید و تا رسول ، نگاهش بر آن افتاد ، به رخسار باده شهزاده ای دید چون گل ، ترد و لطیف و ابروانش چون کمانی کشیده و مژگانش سیاه و دیدگانش زیبا چون چشمان هراسان مرالی تیزپا . قدش همسان سرو و از وجاهت ، ماهِ نوبرآمده را بر او رشک می رفت . آن چنان زیبا ، که غریب با یک نگاه مدهوش وی گردید و دختر نیز که از وراي بادیه بر وی می نگریست چنان حالی یافت . اما زبانهاشان از گفتن اینکه « گلهای کدامین باغ اند » عاجز و درمانده ماند .

حضرت مولا دستي بر شانه ی این یکی و دستي بر شانه ی آن دیگری نهاد و فرمود : « از امروز یکی تان "عاشیق غریب" و یکی تان نیز "شاه صنم" و قسمت هم هستید با اذن خدا . دیگریم چه دارید؟ قدح در زنید و هردو ، یک جان شوید! تا به گلشن گل ها پژمرده و دلها پریشان نگشته اند به جویای همدیگر در شهر تغلیس برآیید ! »

از دست پیر ، هر کدام باده ای نوشیده و از عالم غیب گامی بیرون ننهاده ، رسول به تمنای حلقه ای از زلف یار پایي پیش نهاد و اما هرچه پیش تر آمد دورتر و دورتر شده و دستش هیچ نرسید . شاه صنم این حال بدید و

گیسوانش را بر شانه هایش چید و گلی را به ارمغان، سوی دلدادۀ اش انداخت و گل تا بر سینه ی رسول نشیند، " رسول " زار و خموش، عاشقی غریب گردید و نگاه که کرد، دید نه گلی بر جایی افتاده و نه شاه صنمی هست و نه از پیر و مولایی اثر.

بعد از این واقعه عاشیق غریب سوی شهر بازآمده و مادر و خواهرش را برداشته و به عزم تفلیس پای در راه می نهد. مدتی بعد، غریب در قهوه خانه ی عاشقان با "خواجه صنعان" آشنا و وقتی که در خانه ی خواجه مهیمان می گردد، دختر صنعان شاه صنم، او را دیده و می بیند که مرد رؤیاهایش همان "عاشیق غریب" است. خواجه صنعان به قصد سربلندی رفیق، از غریب می خواهد که با استادان ساز و سخن تفلیس، آزمونی برپا نماید و با ظفرهای خود، نام و آوازه اش را بلند گرداند.

چرا که وقتی سرپنجه هایش به نوازش ساز می خیزد و اوج نوایش چون چشمه ای موج از ورای سینه اش می جوشد کس راپارای مقابله با وی در تفلیس پیر پیدا نیست. اما غریب، افتاده و مفتون، پاسخ صنعان چنین می دهد:

-« صنعان » و الا ای سرور و آقا، برتری غرور می آورد و من نیازی بدان نمی بینم. مفتونی غریب ام و قلبی ریش داریم. سرم پائین است و کار با دل خویش دارم... مرا از این سودا چه حاصل که خاک پای همگان ام.»  
عاشیقی دیوانه سر اما با اصرار و ابرام، عزت غریب را آماج گرفته و او را به امتحانی سخت راضی اش می سازد. مسابقه ای در قهوه خانه ترتیب داده می شود و در شهر و دیار هر که را درسر سودایی است بدانجا می آید. عاشیقان می آیند و ساز غریب راغنوده بر دیوار می بینند و از قهوه چی می پرسند:

-« این غریبه ی عاشیق کیست که قد و قامت خویش نسنجیده با قدرهای روزگار به امتحان می خیزد. صنعت عاشیقی، هنر و معرفت است

بازی نابالغان که نیست . عاشیقی راه و ارکان دارد و استاد ندیده کس عاشیق نمی شود . حال این مجال را به وی می دهیم که دست یکی مان را به استادی ببوسد و بعد ، زانو بر زمین نهند و هفت سال تمام جور استاد را متحمل گردد شاید که روزی اذن و یارای هم‌رهی با عاشیقان تغلیس را بر وی ارزانی داریم .»

قهوه چپی که « دَکی محمود» ش می گفتند و اُنس و رفاقتی با خواجه صنعان داشت ، بر این حرف ها خشم اش گرفت و رو به عاشیقان چنین گفت :

-« عاشیقی ، ودیعه ی حق است و خدای چون این ودیعه ارزانی داشت دیگر نه دست بوسی لازم است و نه به زیر خرقة ی کس درآمدن . این جوانِ غریب ، از عاشیقهای حق است و اگر از این دیوانه می شنوید ، سخن ساز کنید تا نه بزرگی ها بل بزرگواری آشکار گردند.»

« دَکی محمود » بی تابانه دست غریب را گرفته و او را به مقرّ عاشیقان برده و ساز غریب را بر دوستانش داده و ساز استادان نیز از سینه ی دیوار گرفته و یک به یک به مدعیان ارمغان کرد تا نغمه و آوا، همهمه در گوش فلك افکند .

بدانگاه غریب ، دست دعا به آسمان گرفت و با خدایش چنین گفت :

« ای پروردگار که نبودن ها را به هستی ها و بودن ها بدل می کنی ، مگر من چکاره ام؟! آغاز سخن از من و اما دوام آن به مشی و الای تو بسته

است . من سیه روزی تیره بختم و اما تو ، روسیاهم نگردان ! »

از جان و دل دعایی کرد و تا ساز را چون غزالی رام بر سینه برگرفت، بینم چه ها بر زبان راند : «گوش سپارید یاران و به من بگوئید آن چیست که نغمه ی هرروزش با دگر روزان به یکسان نیست و به دریای آسمان، گله ها دسته - دسته روان است و چوپان آن کیست ؟ .»

هماوردی یافت نشد و از مدعیان صدایی برنخاست و غریب، باز شعر و نوا درآمیخت و جویای جواب گردید :

« کدام بادیه و ظرفیست که هر لحظه پر و خالی می شود و کدام طوفانیست که در دلها آشیان دارد و کیست که روزی از اینجا گذر خواهد کرد و بر دوازده درب آشنا ، چهار بار وداع خواهد گفت . »

ندایی باز نیامد و زبانها گنگ و لال و سازها خموش و سرها به زیر. نفس ها در سینه حبس گردید و تماشاچیان چشم در چشمان عاشیق غریب دوخته و او را استاد عاشیقان خواندند و غریب ، ساز یکی از مدعیان برگرفته و با سحر نوایش ، به گشایش رازهای کلام اش برآمد :

-« زمان است که هر روز يك نغمه ساز می کند و اخترانند که در آسمان روانند و چرخ فلک است که به پاس و نگهبانیشان می خیزد . قسمت است که هر لحظه نصیب یکی می شود و دیگری بی نصیب می ماند . همچون ظرفی که یکی سرشار و دیگری تهی می شود و رشک و حسد است که چون بادی وزان در دلها می خزد و عمر است که هرآنی از چهار فصل در حال گذر است و دوازده ماه سال را پشت سر می گذارد . »

عاشیقان مات گردیده و غرور خود را شکسته یافتند و به دلجویی عاشیق غریب و به پاس این ظفر جشنی بپا شد و در سرای صنعان ، غریب عاشیقان این بار، دلداده اش شاه صنم را بدید و مسرور این اتفاق ، بعد از طی وقایع ، به خواستاری صنم برخاست و اذن پدر را جویا شد و خواجه صنعان که دل در گرو مهر رفیق داشت ، تا خواست رغبت خویش بر این وصلت آشکار نماید ، تیره قلبان شوم دهن از فقر و نادانی غریب سخن رانده و دامادی او را دون شأن خواجه دانسته و مانع گردیدند .

عاشیق غریب ، سرگشته و دلریش ، باز غریب د یاران می گردد و به غربت روی می نهد تا که روزی با مال و منالی باز آید و شاه صنم را با جاه و جلال از خواجه صنعان خواستاری نماید .

اما دربازیسین و داعی که به دیدار صنم می شتابد بینم که چه ها به هم می گویند و چه ها که نمی گویند :

« رخسار و زلفات را به سایه پنهان مکن ، ای مه در آی و روشنای را هم شو  
دریغم مدار نگاهت را که برق نگاه تو ، شعله از آفتاب گرفته و در زمهریر

زمستانِ قلبم ، عشق تو را همیشه گرم نگه خواهد داشت . »

صنم دلداري اش مي دهد : - « فاتح و مفتاح قلبم تویی و از راهی که پیش  
گرفتی باز نمان . تا ری از زلف خویش را کمند عشق مان خواهم ساخت و با  
ارمغان اش به تو دراین آرزویم که روزی به سلامت بازآیی ! آه که مرغی زارم  
و از گلشن و گلزارم جدا ! »

غریب از غربتِ فرداها می گوید و از زخم خاری که در دلش خلیده و از  
کوههایی که مه آلودند و از آنجاها گذر خواهد کرد و یاد یارش که شرر بر  
هستی اش خواهد افکند و تلخی سردی های زمان را که با خاطره ی یارش  
گرم و شیرین خواهد ساخت .

روزان و شبان به هفته ها می پیوندند و هفته ها به ماهها و ماهها به سالها و  
هفت سال تمام می گذرد . صنم از هجر غریب بی تابي می کند و با  
همدمش « آقچه » از کاروانیان سراغ غریب را می گیرد و چون ابر نو بهار می  
گیرد و خبری باز نمی یابد . تا که روزی یکی از کاروانیان ، از عاشقی شوریده  
سخن می گوید که سرگشته ی د یاران است و دلشده ی صنم نامی که در  
حلب وی را دیده است . صنم به همراه ندیمش « آقچه » راه حلب را پیش  
می گیرد و القصه غریب نیز راه بغداد را . جستن ها به یافتن ها نمی انجامد  
و غریب ، مفلس و زار ، بر اقبال و هوس ها و سحر و جادوها و دیوهای فرا  
راهش غلبه می کند و روزی زمردین خنجر خویش می بیند که به صنم هدیه  
کرده بود و کنون در کمر مردی است « ازبرخواجه » نام و جویای واقعه می  
گردد و می بیند که نامزدِ « آقچه » است و صنم وی را فرستاده تا از مرده و  
زنده اش خبر آورد که وقت تنگ است و شاه صنم را به نامزدی " شاه ولد "  
درآورده اند و اگر دیر رسد چاره ای باز نمی ماند .

غریب ، دلتنگ و محزون ، از تیره روزی اش اندیشناک می گردد و عزلت گهی می جوید تا آرام درونس را باز یابد . خوابی او را درمی رباید و مولای سبزدستار به خوابش می آید که برای چه چنین مغموم و افسرده و سر به زیری و قامت برافراز و سوار اسبم شو که راهی راهیم . این برگ سبز نیز برگیر که مادرت از بس گریسته چشمانش کور گشته و اگر این برگ بر چشمانش نهی ، روشنی بر زندگی اش خواهد تابید .

غریب تا چشم و می کند خود را در تغلیس می یابد و هرچه مولا و مرادش را می جوید هیچ نمی یابد . خانه به خانه می گردد و مادر و خواهرش را می یابد و وقتی که مادر را کور و درمانده می یابد برگ سبز، تحفه ی چشمانش می کند و او ، هم نور چشمش غریب را و هم روشنایی دیدگانش را به یکجا باز می یابد. اما صدای دُهل و سُرناي عروسی ، به یکباره غریب را به خود می آورد و با یاد شاه صنم ، سوي سراي خواجه صنعان می دود و می بیند همه جا چراغانی است و عروسی سر گرفته .

غریب با ساز خویش به مثابه عاشیقی بیگانه، پای به میهمانی می گذارد و اما چون نوای وی بر می خیزد شاه صنم می فهمد که غریب بازآمده و از کلاه فرنگی عمارت به بیرون که نظر می افکند غریب را می بیند و بی تابانه سر از پا نشناخته خود را به پایین می اندازد و دو دل داده چنان در هم فرو می روند و می نالند که شاه ولد با تأثر حکایت حال می پرسد و چون از حقیقت عشق آنان باخبر می گردد بر خواجه صنعان خشم می گیرد که آنان، پیشانی نوشت هم اند و صنم مال غریب است و به نکاح آنان رضایت ده .

خواجه صنعان و اطرافیان شرطی می گذارند که هفتصدبار شتر مال التجاره بیاورد و این عروسی سربگیرد . القصه غریب راه می افتد و در راه به چشمه ای می رسد و پای چشمه دختری می بیند دل افروز نام و خانه ی شان بالای کوه و پدر دختر ، غریب را به میهمانی می خواند و چون غریب پای در

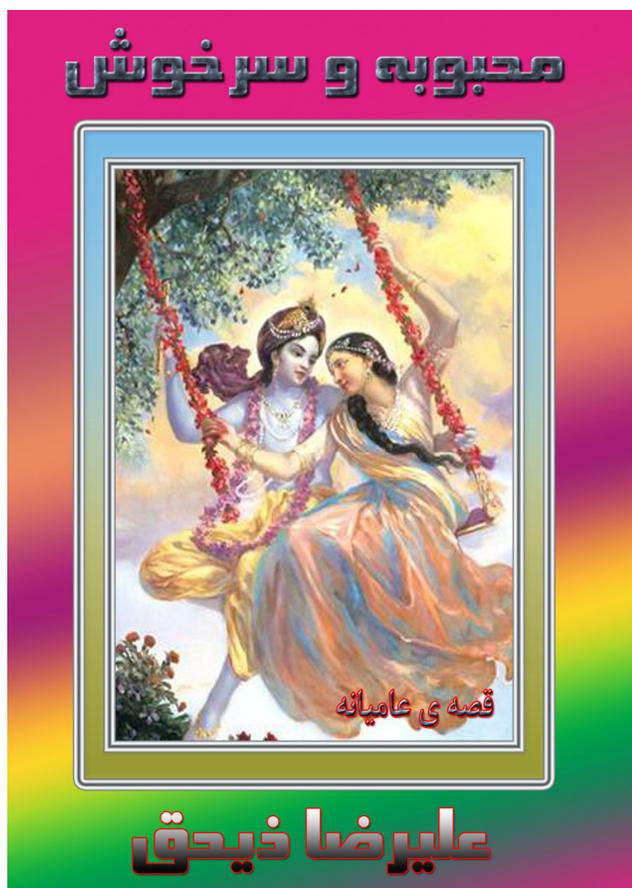
فراز کوه می گذارد لیزخورده و روی سنگی می افتد که نبشته هایی بر آن حک گردیده است .

با خنجرش زیر سنگ را می شکافد و صندوق هایی می بیند در شکاف ها نهان و لبریز از طلاها و جواهرها و یک انگشتری که چون به نگین اش دست می کشد رعد و برقی برخاسته و جَنّی ظاهر شده و به غریب تعظیم می کند و می گوید : - « من خادم صاحب این انگشتری ام . هر امری دارید در خدمتم . »

غریب ، خوشحال و مسرور از این حادثه می گوید : « هفتصد شتر حاضر کن و خزاین را بار آنها کرده و در حال به تغلیس رویم . »

شاه صنم زار و بیمار به بستر خوابیده بود و خواجه صنعان، ملول از زردی رخسار صنم که قاصدی از غرب می رسد و مژده ی غریب می آورد که وی با کاروانی از غنائم و خزائن ، قدم به تغلیس نهاده است و اذن شما را می خواهد تا شهر چراغانی گردد و عروسی پا بگیرد.

خواجه صنعان، دستور نکاح صنم و غریب را می دهد و هر دو دلداده ، دست در دست هم به مراد دل خویش می رسند و همه جا غرق سرور ، پاکوبی و شادمانی تا چهل روز ادامه می یابد .



## محبوبه و سرخوش

روزگاری که شاه عباس در اوج عزت و قدرت ، اصفهان را زیر نگین خود داشت مردی بود به نام خواجه هدایت که در خست و زراندوزی شهره ی آفاق بود و برای کسب ثروت ، دمار از روزگار بینوایان در می آورد . خواجه هدایت اولادی نداشت و بخاطر خرج و مخارجی که ممکن بود فرزندش رو دست اش بگذارد تمایلی هم به بچه دار شدن نداشت . اما خواجه هدایت زنی مؤمنه و با خدا داشت که پنهان از شوهرش ، در راه خدا و نوازش فقیران از هیچ بذل و

بخششني خودداري نمي کرد و در دعاها و عبادات اش ، مدام از خدا آرزوي فرزند مي کرد . روزي دعاهايش برآورده شد و صاحب پسري به نام "سرخوش" گرديد.

سرخوش کم کم بزرگ شد و به سنين جواني که رسيد با سينه ي پهن و بازوهاي قوي جرأت شيرنر و زهره ي ببر در اوبودو بر خلاف پدرش لوطيانه از دست ضعيفان مي گرفت و يار و ياور بيچارگان بود . روزي سرخوش در کوچه باغهاي شهر ، غرق دريائي فکربود و از اينکه گل رخسار مادرش روزبه روز پژمرده و زرد مي شد و دست اجل پير و جوان حالي اش نبود ، غمزده و ملول از سپهر کج مدار بود که ناگهان صدائي شنيد . دختری در پشت ديوار باغ غزلخواني مي کرد و اين نوا چنان شیرين بود که يکهو از ديوار باغ بالا رفت و چشم اش به قد بااعتدال و زلف و خال چهارده ساله دختری افتاد که مثل سروي بود در جويبار زندگي . سرخوش تا به خود آيد عنان از کف طاقت اش به در رفت . زيبا صنمي بود که در باريکيِ ميان و کمند گيسوان و قرص صورت ، لنگه و شبیهي در کره ي ارض نداشت . سرخوش نیز قدم زنان در باغ با ابیات عاشقانه ، مفتون و شیدا نوا سر داد و چون به دختر نزديک شد کمند محبت ، آنها را اسير خود کرد .

وقتي که از حال و روز هم خبر گرفتند سرخوش فهميد که دختره اسم اش " محبوبه " است و فرزند " الله وردی خان " ، وزير اعظم شاه عباس . با اشاره ي " محبوبه " ، دايه بزمي آراسته و وقتي دو دل داده به عشرت نشستند ، سرخوش گفت :

" نامرد روزگارم اگر بگذارم دست ديگري به تو برسد . "

اين باغ ميعادگاه عاشقان شد و روزي نمي شد که به دیدار هم نشتابند . دايه ي محبوبه که نگران اوبود شروع به التماس نمود :

- " شست پدريت اگر خبردار شود حتما که اجل هردوتان سر خواهد رسيد و من خواهش مي کنم که به اين ملاقات ها پايان بدهي ! "

محبوبه که اگر روزی سرخوش را نمی دید دیوانه می شد گفت :  
- " از ازل ، حکم این است که اول شمع بسوزد و بعد پروانه . اگر پروانه ی  
شمعی فروزان شدی دیر وزود باید بسوزی و مرا هیچ باکی نیست . "  
از قضای روزگار ، سرخوش روزی دل اش چنان هوای عشق کرد که هنگامه  
ی غروب ، داشت از دیوار باغ بالا می رفت که در این بالا رفتن ، داروغه او را  
بدید و دستبند به دست اش زد .  
داروغه می خواست که او را تحویل دیوانخانه بدهد که سرخوش مهلتی  
شبانه خواست و داروغه گفت :  
" اگر کس و کاری داری که ضمانتت را بکند و صبح تحویلت دهد من حرفی  
ندارم ! "  
سرخوش گفت :

- " من پسر خواجه هدایت ام و برویم خانه که پدرم ضمانتم را بکند . "  
سرخوش و داروغه رسیده بودند در منزل که تا خواجه هدایت قضیه را  
فهمید و دید که این جرم را بازر و طلا نمی توان شُست به کَلّی منکر پسرش  
شد :

- " همه ی حرفهایش دروغه و من چنین پسری ندارم . "  
مادر سرخوش هم که با دلی بریان داشت به شوهرش التماس می کرد  
هرچه کرد نتوانست او را قانع به ضمانت پسرش کند .  
سرخوش از این همه بی مهري دل اش گرفت و به یاد مردی افتاد که شهره  
به جوانمردی بود و زیر چرخ گیتی لوطی تر از او کسی را ندیده بود. از داروغه  
خواست که او را به درب منزل آن پهلوان که اسم اش بابا شَمَل بود ببرد و اگر  
او هم ضمانت اش را نکرد تحویل دیوانخانه اش دهد .  
سرخوش از بابا شَمَل پناه خواست و او هم بی درنگ ضمانت نامه ای  
نوشت و داد دست داروغه . داروغه رفت و بابا شَمَل از این که خواجه هدایت  
چنین رفتارِ ردّلی داشت برآشفت و به سرخوش گفت :

"- همین که جریزه ی عشق داشتی و خطر را به جان خریدی ، با شاهرگ خود هم ضمانت تو می کردم و حالا هم تا آخرش پای تو ایستاده ام و هیچ ترسی نداشته باش!"

بابا شمل و سرخوش تاپاسی از شب گفتند و شنیدند و کی خوابشان گرفت خود هم نفهمیدند . کله ی سحر که بابا شمل از خواب پرید و دید که سرخوش چه شیرین درخواب ناز غلطیده پیش خود گفت :

"- کمال و معرفت جامه ایست که به تن این پسر دوخته اند و بی شك اگر تحویلش دهد مجازاتی سخت در انتظارش خواهد بود و دریغ است که تا دنیا ، دنیاست بگویند بابا شمل دل یك عاشق را هم نتوانست تیمار کند ."

مکتوبی نوشت و بر بالین سرخوش نهاد که من می روم دیوانخانه و می گویم شبانه دررفته ای و هرچه جزای اوست به پای من است .

در دیوانخانه او را محکوم کرده و در شهر جار افتاد که بابا شمل را عصری گردن خواهند زد . این خبر که به گوش درویشان و قلندران رسید ، غلغله در دلها افتاد و لوطیان عارف منش ، پای عالی قاپو بست نشستند.

اینها را اینجا داشته باشید و چند کلمه بشنویم از سرخوش که وقت ظهر بیدارشد و ناگهان، متوجه نامه گردید. نامه را که خواند عهد کرد که نگذارد مویی از سر او کم شود و اول از همه به حمام رفته و آینه ی صورت را جلا داد و تن و بدن را که باگلاب شست با خود گفت :

"- لچک خراباتیانِ عالم بر سرم باشد که اگر اندازه ی تارمویی از من به مردانِ ، پهلوان شمل ، ضرر برسد!"

سرخوس ، بی باک و بی خبر از دزدنیا پای در شهر نهاد و دید که همه می روند سوی میدانی که در آن مجرمان را گردن می زدند و معروف به بازار سر تراشان بود . از میان درویشان ، یاهو گویان گذشت و و باباشمل را دید که مثل پاره کوهی ایستاده و تیغ جلاد برق آفتاب دارد.

ابر اجل خیمه زده بود که سرخوش خود را معرفی کرده و با رخصت از پادشاه کرنشی کرد و گفت :

- " به جلال خدا قسم که پهلوان شَمَل هیچ گناهی ندارد و تقاص مردی اش را می دهد . " داروغه ایلدریم " خود مرا می شناسد و می توانید صدق گفتارم را از او بخواهید . "

شاه عباس گفت :

- " حالا که مجرم تویی و گستاخانه به برج و باروی وزیر اعظم چنگ انداخته ای ، پهلوان شمل را که نورچشم ماست و محب درگاه ، آزاد می کنیم و اما توهم قبل از مرگ اگر دفاعی داری بگو ! "

تاسرخوش لب بگشاید مادرش سینه چاک کرده و با آه و فغان سرخوش را چون جان شیرین در آغوش کشید و خطاب به سلطان گفت :

- " عاشقی جرم نیست و دلدادگان را آزدن هنر سلطانی نیست . او به دیدار معشوقه اش می شتافت و بار اولش هم نبود . می توانید از پریچهر بارگاه ، " محبوبه " بپرسید و ببینید که آیا او نیز دل در گرو عشق سرخوش دارد یا نه ؟ "

شاه عباس از وزیرش " الله وردی خان " خواست تا پریدخت بارگاه اش " محبوبه " را پیش او آورند تا حدیث دل بگوید و خونی به ناحق ریخته نشود . محبوبه با لباسهای فاخر و خلخالهای جواهر به پا و نیمتاج طلا بر سر ، هفت قلم مشاطه ی جمال کرده و سوار کجاوه شد تا به حضورسلطان برود . محبوبه هم جسورانه از عشق خود پرده برداشت و از اینکه دل بی قرارش سخت گرفتار مهرسرخوش است سخن گفت . "

پادشاه رو به وزیرش کرده و گفت :

- " دریغا که ما دنیایی را زیر نظر داریم و اما از اینکه در دو قدمی مان چه رخ می دهد پاک بی خبریم ! یعنی از عشق بی خبریم و اینکه تو دل جوانها هم

زمزمه اي است گوش ما سخت کُر است . دل عاشقان را شکستن ، کار  
من نیست و حکم ، اعلان عشق آنها ست و طبل جشن به نام آنها زدن ."  
بابا شمل دست بر شانه ي سرخوش انداخت و با دستبوسي سلطان ،  
همراه با مادر سرخوش، ایلچی محبوبه شد از الله وردی خان وزیر.  
طولي نکشید که سرخوش و محبوبه به عقد هم درآمدند و صدای شادي  
مردم بر فلك رسید و اصفهان را هم هفت روز و هفت شب چراغاني کردند .

## یادگار و گلابتون



علیرضا ذیحق

## یادگار و گلابتون

روزگاری در گوشه ای از هندوستان ، سرزمین کوچکی بود که حاکم اش پادشاهی به اسم بهرام بود و از بس از درد بی اولادی گریه کرده بود چشمانش چون دوکاسه ی پر خون شده بود . سپهر کج رفتار ، تخت عزت شاهي را در چشمانش خاكِ ذلتي ساخته بود و با دلي پر خون و پردرد ، از اولِ خاكِ پريزاد تا آخر خاكِ بني جان بدبختي مثل خود را نمي شناخت. پيري

و کهولت نیز بر او غلبه کرده و روز به روز ناتوان تر می شد . روزی پادشاه وزیران اش احمد وزیر و صمد وزیر را به حضور طلبید و گفت :

" در این دنیای فانی ، دل به فردا نمی توان بست و دیر و زود ستاره ی عمر من افول خواهد کرد . حالا که خداوند ، اولادی به من عطا نکرده وصیتی دارم و آن اینکه احمد وزیر که وزیر اعظم است و در تدبیر و صداقت و پاکی همتایی به روزگار ندارد ، بعد از مرگ من بر تاج و تخت پادشاهی بنشیند و صمد وزیر نیز وزیر اعظم او شود که درد من از درمان گذشته است . اما همسرم ملکه گل نگار را چنان در قصر ، عزیز و گرامی دارید که تا دنیا دنیاست خاری در قلب او ننشیند ."

اما از حکمت خدا نمی شود غافل شد که زن بهرام خان حامله شد و اما بهرام شاه را درد بی علاجه چنان به جان اش افتاد که قبل از تولد فرزندش ، در بستر مرگ افتاده و وزیران اش را به حضور طلبید :

" حالا که خداوند مرا به آرزویم رسانده و فرزند ی در بطن همسرم دارم ، چنانچه صاحب پسری شدم مثل پسران از او مواظبت کنید و چنانچه صاحب فرزند دختری شدم مثل دختران . تاج و تخت پادشاهی را هم مثل امانتی نگه دارید که چنانچه فرزندم پسر بود ، وقتی به سن بلوغ رسید خطبه به شأن اش بخوانید و سکه به نام اش بزنید ."

وزیران به عزت و شرف خود سوگند خورده و بهرام شاه با قلبی مطمئن ، چند روزی بعد دارفانی را وداع گفت .

احمد وزیر که فردی با عوالم شیطانی بود و برای رسیدن به قدرت و مقام از تزویر و حیلت و هر فرصتی سود جسته بود ، دید اگر ملکه گل نگار صاحب پسری شود و عالم و آدم از این امر باخبر شوند ، دیر و زود قصد و آرزویی را که برای کسب مقام پادشاهی در دل دارد همه برباد خواهد رفت . تدبیری اندیشید و خواست ملکه را سر به نیست کند و روزی او را برای تفریح و تفریح ، همراه با ندیمه ها و کنیزان ، به جنگلی برای سیاحت برد و در خفا از جلاد

خواست که ملکه را به تنهایی گیر آورده و در جایی دور از چشم ، سر از بدن اش جدا کند .

گل نگار که خود را در آستانه ی مرگ می دید هرچه گیسوان کند و گریبان درید از آه و ناله ی او ، ذره ای مهر دردل جلاد نیفتاد و دید که این چرخ بد سرشت ، بخت اش را سیاه نوشته و او حتی سعادت دیدار فرزندش را نیز نخواهد داشت . او که بیشتر از خود نگران بطن اش بود تا چشمی برهم نهد با برق تیغ، سر از پیکرش به دور افتاد و جلاد هم کله را در بچه ای نهاد و برد پیش احمد وزیر که بی صبرانه منتظر بود .

اما بشنویم از صمد وزیر که به پنهانی شاهد همه ی قضایا بود و وقتی جلاد و گماشتگان احمد وزیر از محل واقعه دور شدند با دلی محزون و غمگین جلو آمد که ملکه ی تیره بخت را خاک کند. وقتی به بالین وی رسید دید که فرزند "گل نگار" از بطن وی به خاک افتاده و در زمین می غلطد . بچه ، پسری بود که گل رخسارش مثل قرص زرین آفتاب می درخشید. صمد وزیر درحال، بندناف او را قطع کرد و وقتی ملکه گل نگار را به قلب تیره ی خاک سپرد، به شکل تاجری در آمدو سریع خود را به یک آبادی رساند و زن شیردهی جست و از او خواست که این بچه را شیر دهد و در قنداقی بپیچد. صمد وزیر گفت :

" در میان راه بودیم که زخم دردش گرفت و موقع زایمان ، جان به جان آفرین داد و من ماندم و این طفل معصوم . "

صمد وزیر که می دانست اگر احمد وزیر بویی ببرد او را نیز به درک واصل خواهد کرد ، بچه بغل از آنجا دور شد و رسید به شاهراهی که کاروان ها از آنجا عبور می کردند .دید کاروانی نزدیک می شود و دل به گرم خدابست و فوری لعلی گرانبها و درشت در قنداق بچه گذاشت و با سنجاق کردن نامه ای به آن ، به سرعت برق دور شد .

او اندیشید که هر چه مقدر است آن می شود و با قضا نمی توان در افتاد .

شب دیو چهر بی مهر زنگی کردار در راه بود که " قافلانِ سوداگر " صدای گریه  
ی نوزادی را شنید و به قافله گفت که از حرکت بازماند تا او ببیند این صدا از  
انس است یا جن .

" قافلانِ سوداگر " به دنبال صدارفت و دید یک بچه ی قنذاقی است که نامه  
ای به سینه اش دارد و در برو بیابان ، تنها ی تنها رهاشده است . شب بود  
و نامه را در حیب نهاد و اوکه هرگز صاحب فرزند ی نشده بود ، خرم و شادان  
از این ماجرا به کاروانیان دستورداد که به سوی یمن بازگردند که از رفتن به  
دورترهای هندوستان ، منصرف شده است .  
سحرگاهان که بند از قنذاق بچه باز می کند تابیند پسر است یا دختر ، لای  
قنذاق لعلی می بیند قیمتی وفاخر .

در این حال یاد نامه می افتد و تامی خواند می بیند که چنین نوشته اند :  
" این نوزاد اقبالی بلند دارد و نامش یادگار است . لعلی پریها ، پَر قنذاقش  
دارد که مثل گنجی است و خرج یک لشکر را کفایت می کند . باید بچه را  
مشق پهلوانی و حکمت دهید که بی شک ، تاجِ خسروانی در انتظار اوست  
" .

" قافلانِ سوداگر " مکتوب را مخفی کرده و تا به یمن برسند ، چنان مراقبتی از  
بچه می کند که انگار جان شیرین اوست و وقتی او را به همسرش هدیه  
کرده و ماجرا را کم و بیش ، برایش تعریف می کند او نیز ازدیدن " یادگار "  
چون گل شکفته و احوال محزون اش ، روبه مسروری می گذارد .  
" قافلانِ سوداگر " کنیزان و غلامان را به خدمت " یادگار " می گمارد و وقتی  
پای می گیرد از سلحشوران و استادان علم و حکمت می خواهد که در  
تربیت وی بکوشند .

وقتی که " یادگار " جوانی برومند می شود با پلنگ تیز آسای اش امیری  
گیتی ستان می گردد که در صلابت ، اسفندیاری رویین تن بود و در دلاوری ،  
رستم دستان .

روزي " قافلان سوداگر " را دردي سخت به جان اش افتاد و طبيبان گفتند:  
" بايد آب از " چشمه ي شفا " بنوشد که محل اش در هندوستان است و تا  
آنجا هم راهي دور و دراز در پيش است و " قافلان سوداگر " راتوان چنين  
سفري نيست . "

يادگار تا اين را شنيد عزم سفري کرد سوي هندوستان و بعد از ماهها اسب  
تاختن ، به پاي چشمه ي شفا رسيد .  
خيمه و خرگاه آراست و چند روزي را به شکار گذراند و ووقتي که خستگي از  
تن زدود و فردايش را مي خواست مشك ها را پر آب کرده و برود، در سحر  
گاهان ، صف به صف سراپرده هاي زرنگارديد. به کنجاوي سوي آنها مي  
رفت که از چادري ، ساز و نوا به گوش اش خورد و تا سر بلند کرد ، چشم  
اش به شمشادِ قدِ هيچده ساله دختری افتاد که با همان نگاه اول ، عقل و  
هوش از کف او بربود. چنان بند دل اش از عشق او گسيخت که فلب اش  
افتاد به تاپ تاپ ولرزه اي سخت ، اندام اش را بي قرار کرد . لحظاتي چشم  
اش جايي را نديد و تا به خود آيد ، آن دختر که اسم اش " گلابتون " بود ،  
مثل غزالي رام او را در آغوش گرفت و سرش را به زانو نهاد . چشمان جادوي  
" گلابتون " نيز حيران خورشيدِ جمالي شد که ابروان اش کمان رستم زال بود  
و مژگان اش خنجري که تا جگر گاه اش را مي شکافت . از مطربان خواست  
تا بساط عيش و نوش در پاي چشمه بگشايند و منتظر باشند که اين جوان  
به هوش آيد.

يادگار و گلابتون در سراپرده احوال و نشان هم مي پرسند و خود را  
دلدادگاني مي بينند که چشم از يکديگر نمي توانند برانند . گلابتون که از  
قضاي روزگار ، دختر " صمد وزير " بود او را به سوي بساط عشرت مي کشاند  
که يادگار ، سه تار از دست مطربي قمر طلعت مي گيرد و با ابياتي عاشقانه  
، آواز مهر مي خواند :

" مہارہ ای و فتنہ انگیز، جسم مستت از نشوہ ی می ناب خمار آلود است و در زیبای چوں یک بہشت از حوری و در مہوشی ، یک فلک ماہ نو . کمند مہر من را برتن بیچ و مرا بہ نارنجستان قامت ات مہمان کن کہ گلہای خوشبوی باغ ات بی قرارم کردہ است . رسمتان چیست ؟ آیا مہمان را از در می رانید یا کہ میزبان اش می شوید ؟"

گلابتون یکہ خورد و اما دید کہ کار از کار گذشتہ و حریف دل زارش نیست و از مطربان خواست بنوازند تا او نیز راز دل بگوید :

" خامی و ہنوز نپختہ . مگر میزبان ، میہمان اش را نشناختہ مہمان اش می کند ؟ خط و خال زیبا رخان فریبندہ است و چون در کمند زلفشان افتادی گریزی نیست . اما از تو می پرسم کہ آیا نمی ترسی از بی وفایی زیبا رویان ؟ آہ و فغان عاشقان از بی مہری بلنداست و دود دلشان تا چشمہ ی خورشید می تازد. "

یادگار کہ در نوایش ، سحر داوودی بود گفت :

" از مکر گلرخان ہیچ نمی دانم و فقط می دانم کہ بیماری ہستم و در تب و تاب می سوزم . مرا دیگر یارای صبر و طاقت نیست و ہرچہ بادا بادکہ ما نیز سر بہ عشق می بازیم . قرارم ربودہ ای و اگر خام ام پختہ ام گردان و اگر خصم ام میہان ام کن!"

تاب بر گلابتون نماند و سر از پا نشناختہ ، دست یادگار را گرفتہ و بہ بزم و ضیافت اش نشاند . چند روزی را در عیش و عشرت سرشان گرم بود کہ آخر سر ، عہد و پیمان بستہ و از اصل و نسب ہم پرسیدند و یادگار از سفری گفت کہ باید برود و اما بازخواہد گشت .

در شبانگاہی کہ روشن مہتاب بود خیک های آب را از چشمہ ی شفا پرکرد و سوار بر مرکب تیزیای اش ، چون باد صر صر تاخت و و قتی پای بہ زمین یمن نہادو"قافلان سوداگر"از آن آبها نوشید و سلامتی اش را باز یافت ، پسرش را سخت غمگین و افسردہ دید .

اینها را اینجا داشته باشید و چند کلمه بشنویم از " احمدشاه " که از وزیر ی به سلطانی رسیده و پسری دارد که مفتون " گلابتون " است . خیرچین ها خبر از ماجرای عشق گلابتون آورده اند و خبر به گوش " احمد شاه " رسیده و به صمد وزیر گفته که سر همین ماه برای گلابتون و پسرش ، تدارک جشن عروسی ببیند . گلابتون هم که این خبر را شنیده بود، مثل باغی خزان زده درگل عارض اش آب و رنگی نمانده و رنگ ارغوان اش هر روز به زردی می گرایید .

گلابتون از قاصدی یگه سوارووفامند، خواست تا نامه اش را به تعجیل برق ، به یمن برساند که اگر دیر کند اوراهیچ چاره ای جزیک عمر سوختن و ساختن نخواهد بود.

نامه ی گلابتون که به یادگار رسید چون شیری خشمناک ، سرتاپا غرقِ اسلحه ی رزم ، تازیانه بر کفل اسب صرصر تک اش آشنا می کرد که " قافلان سوداگر " ، خود را به فرزندش رسانده و حکایت حال پرسید :

" قربانت شوم پدر که سوگلی ام در غربت انتظار می کشد و به این سفر که ممکن است چون نهنگی در دریای خون غوطه ورگردم ، گفتم که بی خبر بروم ودل تو ومادر را بیش ازاین نیازارم ! "

قافلان سوداگر گفت :

" سوگلی ات هرکه هست برایم بگو که اگر دخترشاه پریان هم باشد برایت خواهم گرفت . "

یادگار گفت :

" او ماهتاب آسمان های پر ستاره است واز ملك هندوستان و پدرش کرسی وزارت دارد . پسر پادشاه ، خواستار اوست و اگر نجبم کاراز کار خواهد گذشت . "

قافلان سوداگر که رگ غیرت اش از این خبر برجنبید گفت :

" سي هزار سلحشور جرّار و خونخوار تدارك مي بينم و با اعلان جنگ ،  
سوي هندوستان مي رويم و آن طنّاز خوشرو را به هر قيمتي شده به چنگ  
مي آوريم . "

يادگار تبسمي کرد و گفت :

" خوابي يا بيدار ؟ انگار که دررويائي و حواست سر جا نيست پدر ! طبل  
جنگ زدن و لشکر آراستن ، دنيايي زر و زيور و لعل و ياقوت مي خواهد و مارا  
توان چنين خرجي نيست . يگه و تنها مي روم و اگر در تقديرمن گزندي باشد  
، گريزي از آن هرگز نخواهم داشت . "

قافلانِ سوداگر دید که عشق به کله ي اين پسر زده و گوش عشق هم که  
چيزي حالي اش نيست و هر لحظه ممکن است که سوار بر سمند چون  
رعدي خروشان بتازد و به اين خاطر ، بي درنگ و سريع هر چه در دل داشت  
گفت :

" روزي در سفر هند ، از کاهني اقبال تو پرسيدم و گفت ستاره ي بخت ات  
در روشنايي و تابناکي ، قرينه اي ندارد و من گنجي دارم که تو نمي داني و  
آن را که به پادشاه يمن هديه کنم ، از مردان جنگي اش لشکري آراسته وبه  
فرماندهي تو سوي هندوستان مي رويم . حالا اگر با زبان خوش شد که هيچ  
اگر نه ، دمار از روزگارشان در مي آوريم و مجبورشان مي کنيم که گلابتون را  
در کجاوه ي عروسي گذاشته و هديه ي تو کنند . "

بخت با آنها يار شد و حاکم يمن در مقابل آن لعل که به هزاران طبق طلا  
مي ارزيد ، سپاهي آراست و سپرد دست يادگار که جوياي عشق اش شود

يادگار نيز چست و چابک ، قاصدي به دربار احمد شاه فرستاد و خواست که  
يا از سوداي " گلابتون " درگذرد و يا آماده ي رزم شود .

احمد شاه که تاب این اهانت را نداشت به قشون دستور آماده باش داد و دو سپاه کینه جو با صدای طبل چون دریای خروشان به موج در آمده و صف جدال و قتال آراستند .

روزانی و شبانی این نبرد دوام آورد و نزدیک بود یادگار ، آن سرزمین را تسخیر کند که احمد شاه چاره ای اندیشید و در نبردی تن به تن پهلوانی به نام " جاسم " را با وعده ی وزارت به میدان فرستاد .

جاسم در میانه ی میدان بود و حریف می طلبید که یادگار از لشکر جدا شد و همچون پیک اجل خود را به جاسم رساند . دید که جاسم حریفی قدر است و صورت اش مثل مرگب سیاه و چشم هایش قرمز و برگشته عینهو کاسه ی خون . پهلوانی که اگر می جنبید صاعقه و طوفان را نیز در برابرش کاری بر نمی آمد . تو این فکرها بود که با نعره ای از جگر ، شمشیری بر فراق جاسم نواخت و اما او همچنان مثل شمشیری که درسنگ فرو برود با شمشیری که کلاه آهنی اش را بر سرش چال کرده بود باز سویی او خیز برداشت و نزدیک بود که یادگار را مثل خیاری تر به دونیم کند که دست به زوبین برده و آن را مثل ناوک مژگان ، درنی نی چشمان او دوخت و بعد باگرزو کمند از اسب به زیرش کشید . یادگار ، که مادر جاسم را به عزایش نشانده و لشکر به دنبال اش روان شد ، رفت طرف سراپرده ی احمد شاه و در نبردی سخت احمدشاه و پسرش را نیز به جهنم فرستاد.

صمد وزیر که شادان از این واقعه بود بیرق های تسلیم را بر فراز قصر برافراشته و اعلان شکست نمود .

صمد وزیر آداب و ارکان سروری را به جا آورد و دخترش " گلابتون " را به دست یادگار سپرد که همین روزها سلطان این ملک می شد. اما در خفا " قافلان سوداگر " را سوگند داد و چنین گفت :

" اگر اسم این فرزند دلاور ت، یادگار نبود و چنین سن و سالی نداشت و شبیه بهرام شاه نبود ، هرگز تورا قسم نمی دادم . حالا تورا به خدای احد و

واحدی که هردو می پرستیم اش ، سوگندت می دهم که آیا یادگار ، واقعا پسر توست و یا که دست تقدیر بوده که او را سر راه تو قرار داده ؟"

قافلان سوداگر که دید تخت و تاج این گوشه از هندوستان به دست یادگار افتاده و اگر سرّ و رازی هم هست باید او خود نیز بداند گفت :

" چنین که به نظر می آید تو چیزهایی می دانی و من هم چیزهایی. پس اعیان و اشراف را فرا می خوانی و میرویم پیش سلطان یادگار و هرچه را که هست بی هیچ کم و کاست ، تعریف می کنیم . "

صمد وزیر ، به سلطان خبر می برد که :

" راز و سرّیست که تو باید بدانی و هم اکنون پدرت نیز خواهد آمد تا من و او ازناگفته هایی سخن بگوییم که هرگز از آن خبر نداری ؟ "

وقتی که همه ی اعیان و اشراف و بزرگان هند به پابوسی سلطان در دربار بودند و خیلی ها می گفتند که انگار خود بهرام شاه است که از نو جان گرفته ، صمد وزیر از هرچه که دیده و شنیده بود سخن گفت و بعد ، نوبت به "

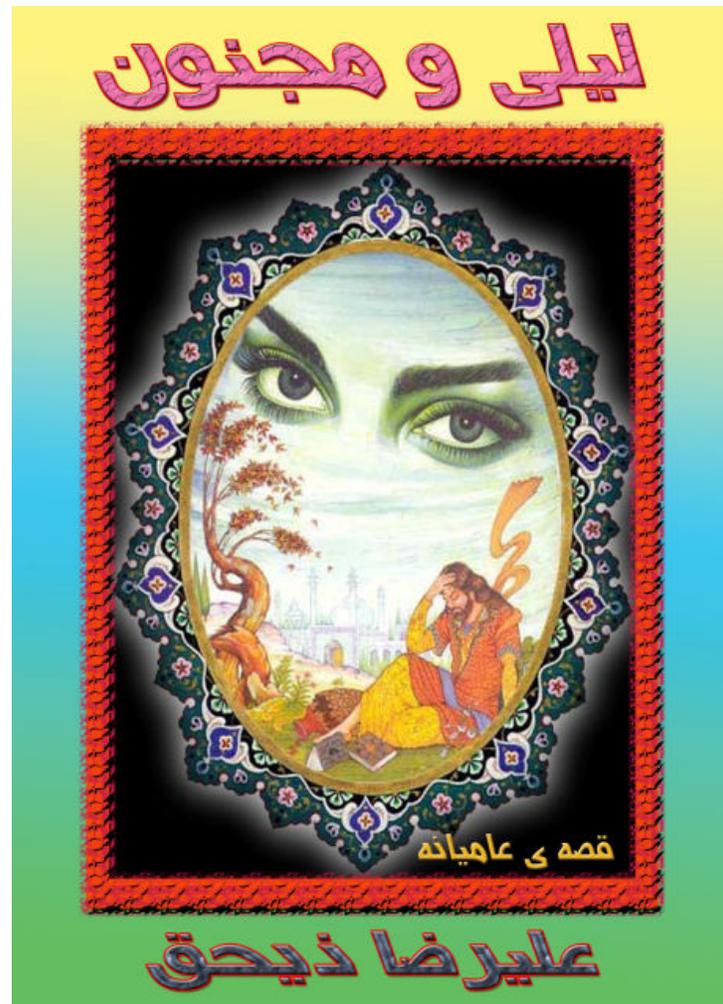
قافلان سوداگر " رسید و در میان جمع چنین گفت :

" به خداسوگند می خورم که جز حقیقت چیزی بر زبان نرانم . سلطان یادگار ، جان شیرین من است و فرزند دلبندم و از تخم چشمهایم برایم عزیز تر. اما همچنان که صمد وزیر نیز گفت او پسر واقعی من نیست و او را که يك نوزاد قنذاقی بود در شاهراههای هندوستان یافته و با خود به یمن برده ام . حتی نامه ای که به پرقنذاقش سنجاق بود را نیز همراه خود دارم که تقدیم فرزندم سلطان یادگار می کنم . "

یادگار آن نامه را بعد از خواندن ، به صمد وزیر برگرداند و در حال ، پدرش قافلان سوداگر را در آغوش گرفته و بر دستهایش بوسه داد .

بزرگان دربار نیز از اینکه تخت و اریکه ی سلطنتی دوباره به دست سلسله ی بهرام شاه افتاده بود شادمانی کرده و طی جشنی باشکوه ، خطبه ی پادشاهی خوانده و سکه به نام اش زدند.

هنوز هفت روز و هفت شب نگذشته بود که اعلان عروسی پادشاه شد و یادگار و گلابتون ، به وصال هم در آمده وچنان بزم و عیشی در هند به راه افتاد که جهان پیر ، کمتر قرینه ای از آن همه شکوه را در خاطرش داشت .



## لیلی و مجنون

خواجه عبدالله که رو سجاده ی صد نقش ، هستی را باغی گلبو می دید و فروغ یزدان را باشکوه تر از هزار تاج خورشید ، با دستانی پُر گل از یاد خدا ، روح خود را غمگین دید . گلبنگ نیازهایش ، بالهای رنگین کمانی شده و تو آسمان خیال اش به پرواز در آمد و از رواق کهکشانش ، ندایی در قلب اش پیچد و طاق آرزوهایش را چراغان دید.

بعد از آن بود که ستاره ی اقبال اش در آسمان بغداد درخشید و از قعر گمنامی به اوج جلال رسید . "حاجی فیروز" که تاجر بود و بی وارث ، دار و ندارش را دم دمدمه های مرگ به حرمت جوانمردی و رفاقتی که از خواجه دیده بود یکجا به او بخشیده و از گیسوی عدم آویخته و رفته بود .

خواجه که همیشه چشم و دل اش با نور الهی روشن بود روزی با سرشک چشمان اش ، طالب فرزندش شد و در طلوع فرداهایی نه چندان دور ، مژده باری را شنید در بطن همسرش ریحانه .

در صبحی تابناک ، صاحب پسری شد و اسم اش را " قیس " نهاد . فرزندش که وجودش انگار در نور پرورده بود و نگاه اش دلفروز تر از قلب ستارگان .

خواجه و ریحانه قیس را همچون غنچه ی نازی در میان پرنیان و اطلس ، به زیر بال و پر خود داشتند و اما این فریبا پسر ، یکماهه بود بود که گریه اش هفته ها پایید و هیچ حکیم و فرزانه ای درد او را درمان نیافت . دایه و زنی در بغداد نماند که قیس را به هوای دمی آرام گرفتن در بغل نگیرد و اما هیچ آرام نگرفت . روزی او را تب دار و آتشناک به پای چشمه ای بردند . چشمه ای در سایه ساری از بیدهای مجنون ، که لاله رخان در آن تن و گیسو می شستند . قیس را پای چشمه برده و خواستند که مشتی آب بر صورتش بپاشند که دیدند گریه اش بند آمد و نگاههای خیس او ، مبهوت دخترکی دوساله است که فروغ رخ اش ، بلورین و خندان ، در آب چشمه پر می زند. اما تا او را از چشمه دور می کنند باز می گرید . ریحانه که جان اش فدای جانان بود و سحرگهان از صورتگر هستی ، شفای او خواسته بود فوری متوجه شد که تا قیس آن پریدخت خُرد را نمی بیند باز می زند زیر گریه و در داغی تب می سوزد . ریحانه قیس را به آغوش آن دخترک داد و دید تب و زاری اش همه رفت و قیس مثل شاپرکی خوشرنگ ، بالبخند ی شیرین به خواب رفت .

ریحانه وقتی پرسید و فهمید که آن دخترک ، شهزاده ی بغداد است و نام اش لیلی ، خیال اش تخت شد و برگشت به کاشانه که خواجه را خبر کند . خواجه عبدالله ار یاقوت و لعل و جواهر ، گنجی آراست و به بارگاه سلطان محمود شتافت . از حکایت حال گفت و رازی که در قیل و قال مدرسه هیچ عارف و فرزانه ای آن را نیاموخته بود . سلطان محمود که حرمت خواجه را مثل دوچشم خود عزیز می داشت هدایای خواجه را نثار مشایخ بغداد کرد تا خرج درد مندان و فقیران کنند .

خواجه در کنار قصر سلطان ، عمارتی برافراشت و لیلی و قیس پا به پای هم و نگاه در نگاه هم ، خردی و برنایی را در جوار هم سر آوردند .

روزی اما قیس و لیلی که بال به بال هم بسته و پرستوهایی محبت بودند ، در شور پروازشان ، لبهایشان همچون گلبرگ لاله ها چنان آهسته و نرم برهم خورد که هردو قلبی شعله ور یافتند و شهسواران انس همدیگر شدند . بی می گلگون نگاه های هم ، جوهر روحشان خشک و افسرده بود و باخیال یکدیگر ، در کهکشانهای رویا و بیداری گام برمی داشتند . در صحرای دل آنها هیاهویی بود و با رقص باد ، گیسوان لیلی تاب می خورد و قیس ، خوش خرام در پی اش روانه می شد .

تا که روزی پیرزنی ، ناز این نازبان دید و به دربار سلطان رفت . پیرزن که عروس بخت اش هیچ حجله ای را مهمان نبود ، به مادر لیلی گفت :

" قیس و لیلی ، از باده ی عشق هم سر مستند و اگر قناری مست بیشه ات را در قفس نکنی ، دختر نازت ، آن نار بُن هستی ات درد روانسوز جانت خواهد شد ."

مادر لیلی ، چند روزی را دندان روجگر فشرد و وقتی دید که واقعا هم لیلی و قیس ، تیز بالانِ ستیغ عشق گشته اند تصمیم گرفت که این عقابان رابال و پر بچیند و با خود گفت :

" لیلی که شایان شه‌ریاران است ، کم مانده که در دام قیس گرفتار آید و اگر چنین دوام یابد ، بخت او را امواج تیره خواهد بلعید . "

مادر لیلی با سلطان نیز از لهیب شعله های عشق آنها گفت و اینکه لیلی ، استخوان ترکانده و اکنون که ، خمخانه ی هزار عشق و ناز است ، بهتر است که از فردا به مکتب نرود و قیس ، او را نبیند . سلطان که اصرار همسرش را دید گفت :

" ازاین به بعد هرچه آموختنی است در قصر می آموزد و اساتید ، در باغ گلشن ، بساط علم و فضل می گشایند که لیلی به تنهایی ، گلچین فضیلت گردد . "

فردا که قیس به مکتب می رفت لیلی را در راه ندید و محزون و مغموم پا به مکتب نهاد و اما دل اش آتشکده ای سوزان بود که بی رخ لیلی تاب شعله هایش را نداشت . استاد آمد و حدیث لیلی گفت و اینکه از امروز در حلقه ی زهد و حکمت نخواهد بود . قیس ، مرغ دل اش را بی تاب دید و به حرمت استاد تا فرجام کلاس ماند و هنگام تفرّج از مکتب چنان برفت که گویی باز شکاری بودودر صید گاهی بال گشود و مثل صاعقه گم شد . قیس ، ملول و پریشان در بستر افتاد و گریه و زاری اش تمامی نیافت .

پدر و مادر قیس او را هر روزی به کنجی از خانه می دیدند که در تارهای عنکبوت ، مخفی می شد و برای رساندن آب و نانی باید که آشیان تار تنک ها را از هم می شکافت . هر چه هم التماس و خواهش کرده بود تا قیس را دمی اذن دیدار لیلی دهند ، او را نا امید باز گردانده بودند . خواجه هم در سفر بود و او را به تنهایی ، تحمل این درد ، دشوار بود . تا که روزی خواجه برگشت و تن تبار فرزند دید و فغان اش را که فقط " لیلی ، لیلی " می گفت .

دل خواجه دوام نیاورد و و نیمه شب بود که به قصر سلطان رفت . مأموران ، خبر به اندرون برده و کنیزان حرم ، پادشاه را مطلع کردند . سلطان که خواب

آلود بود و اما حرمت خواجه در پیش او ، عزیز تر از گنج های دنیا ، او را به حضورش خواند .

خواجه گفت :

" زمزمه ی قیس شده لیلی و چهل روز است که کارش شده زاری. بیا گرم کن و مراد دل او بده که هلاک لیلی است و هر لحظه به رویش میلی زیاده می یابد ."

سلطان گفت :

" تو فخر بغدادی و بهترین رفیق من . قیس نیز ، پاره ی جگرم و این وصال ، آرزوی من نیز هست و آزار عاشقان را هیچ روا نمی بینم . اما تا میل،میل سلطان بانو نباشد کاری از دست من ساخته نیست . دل او هم از سنگِ خارا است و من اگر سلطان بغداد هم باشم می دانی که در حریم خانه غلامی حلقه به گوشم . فرصتی می خواهم که شاید ،دلِ او را نرم گردانم."

خواجه و سلطان هر دو در اندیشه ، شب را سحر کردند و قیس که همه ی جان اش ، دفتر عشق بود و هر ورق اش هزار دریای جوشان مهر، هوای کوی دلبر کرد و با کوچه باغ های خاطره ، تا قصر سلطان رفت و وقتی نگاه مهوش اش لیلی را در پشت حصار ها به یاد آورد ، بی قرار راهِ بیابان سپرد . هر جا هم که قطره اشک اش بر زمین ریخت آن سرشک ، گوهری تابناک شد. مهر ورزان و خوبرویان را پیام گوهران رسید و به رسم وفا ، به دشت و دمن شتافتند و در پای هر گل و خاری ، مرواریدی یافتند . جمیل ها و جمیله ها در شب های هجران ، هر مرواریدی را گوهر شب چراغی دیدند که در نور آن ، تاب و تحمل عشق را بر آنها آسان می نمود . خنیاگران نیز با ساز و نوا ، گلبانگ مهر سر داده و قیس و لیلی را سلاطین عشق نامیدند . قیس که مجنون گشته و سرگشته و اسیر کوه ها و دشتها بود ، گویای اسرار نهان شده بود و هر پرنده ای را پر پرواز بود بر گرد اش در سماع بود . آهو و

گوزن و مرالی نیز در کوهساران نمانده بود و همه دورش جمع می شدند .  
نسیم نیز همدمی می کرد و عطر لیلی را به مشام جانِ مجنون می رساند  
و هستی را در هجر و فراق ، تاب می آورد .

لیلی که آینه دار خوبی های دنیا بود و در خوبرویی ، ماهِ شب آرایِ  
عاشقان ، روزی عنانِ دل از دست داد و گفت :  
" دلتنگم و دوست دارم که چند روزی در سراپرده های نخجیر گاه باشم تا  
ملال دل از خاطر بشویم . "

سلطان بانو ، زیبا رخان را همراه لیلی کرد تا که دخترش ، آب و رنگی از  
طبیعت بگیرد و چند روزی را به گشت و گذار بپردازد . در دامن دلکش  
چمنزاران بود که روزی لیلی به زیبارخان و نوعروسان گفت :  
" دستمال فاخرو ابریشمین خود را که پرنیانی از زر و زیور می باشد را هدیه  
ی کسی خواهم کرد که تاغروب ، زیبا ترین دسته گل را از دشت چیده و  
همراه بیاورد!"

دخترها همچون طاوویس های خوشرنگ ، دشت را رنگین کمانی ساختند  
و لیلی در خفا ، با بال نسیمی آمیخت که عطر مجنون را داشت . به فراز  
کوهی رسید و وقتی نیک نظر کرد قیس را دید و آهوها و مارهایی که در  
اطراف او چنبر زده و پرنده ها با چرخ پروازشان ، سایه بر سرش انداخته اند .  
لیلی که سوگلیِ مجنون اش را در خاک و غبار گم می دید ، و قتی به نزدیک  
اش رفت پرندگان نغمه ساز کردند و مارها و آهوان از سر راه اش کنار رفتند.  
مجنون که در بستری از گل غنوده بود تا طنین گام های لیلی را بر بالین اش  
شنید ، چشمان گوهر ریز اش را باز کرد و سر به زانوان لیلی نهاد . هر دو  
شیدای دیدار هم ، در نوازش ها غرق شدند و دُرنا ها رقص کنان از آسمان  
به زیر آمده و چتری از بالهای نقره افراختند .

زیبا رخان که هر کدام با دسته گلی بر می گشتند، هرچه گشتند خبری از  
لیلی نیافتند و فقط ردِ شبنم های اشکِ اورا ، بر رخِ گل ها دیدند که سخت

می درخشید . با نور های سرشکِ اوره افتاده و رسیدند به جایی که هیاهوی پرندگان بود و چادری از بالِ درناها. لاله رخان نزدیک شده و دیدند که دو دل داده ، چنان پیچیده در هم و مدهوش اند که با رویای محبت غرق خواب اند . زیبا یان به ناچار ، مثل بوته گلی که بخواهند از ریشه برکشند ، لیلی را از تنِ واره ی مجنون به زور گداند و خواب آلود بر دوش گرفته و بردند . لیلی در سرا پرده اش از خواب پرید و گلرخان را دید و از آنها پرسید :

" در عالمِ مهر ، شیرین تر از هرچیز ، چه می تواند باشد ؟"

مهوشان یکصدا گفتند :

" راز داری و همرازی. "

لیلی تا در گلستان و نخجیر گاه بود ، با عشقِ مجنون اش همخانه بود و مستانه از عطر یار. وقتی هم که او را برگرداندند ، خبر به خواجه برد و نشانِ مجنون را داد .

خواجه عبدالله، به جویای قیس اش پا در راه گذاشت و ودر کوهساران ، پژواکِ صدایی شنید و شتابان به هر سو شتافت و آخر سر ، او را در پناه مهر جانوران و پرندگان ، خفته یافت . او خفته بود و اما از استخوانهایش مثل سازی که خنیاگری زخمه بر آن بزند ، آهنگ " لیلی " ازبند - بند و جودش طنین انداز کبودِ چرخ بود . مجنون که بیدار شد ، پدر را در آغوش گرفت و شانه بر شانه ی هم قدم می زدند که انگشت مجنون را خاری چنان از هم شکافت که خون اش جهید و نقش و نگار آن بر زمین ، نام لیلی را تصویر کرد . خواجه عبدالله مجنون را با خویش به کاشانه آورد و مادرش ریحانه از دیدن حالِ زار او چنان زلف و گیسو بکند که هر تار مویش رنگ خون گرفت .

خواجه به پیشگاه سلطان رفت و با بوسه بردست و پاهایش گفت :

"قیس من از عشقِ لیلی شهره ی آفاق است و علاج آن وصال است و این رنج را با رضایِ خودفرجامی بده !"

سلطان محمود ، مهربانانه خواجه را در بغل گرفت و گفت :

" ای کاش که قیس تو مجنون نمی شد. اکنون که در بغداد و شام و حلب و مصر و تبریز ، جنون قیس ، حدیث عاشقان شده است ، مرا ببخش که دختر به مجنون دادن ، کاریست که نمی توانم ."

مشایخ شهر هم پیش سلطان واسطه شدند و باز چاره ای نکرد . قیس ، سرگشته و آواره ، دوباره راه بیابان در پیش گرفت و همچنان می رفت که لوطی معرکه گیری دید و انتری که زنجیر به گردن اش بود و خونابه از پوست اش بیرون می زد . مجنون گفت :

" زنجیر از گرده ی این انتر واکن که روح و جانش از رنج بیاساید !"  
لوطی گفت :

" روزی من بسته به این انتر است و با شیرین کاری های اوست که مردم را دور خود جمع کرده و چند درهمی کاسب می شوم ."  
مجنون ، چنگ بر زنجیر برد و دانه های آن را بر زمین ریخت و انتر را رهایش کرد . لوطی بر آشفت و اما چون زوربازوی آن بیگانه دید که زنجیر را چون طوطیا نرم کرد ، حرفی نزد و مغموم به کنجی خزید .  
مجنون پیش رفت و گفت :

" زنجیری به گردنم افکن که با هم به بغداد برویم . به میدانگاه قصر که رسیدیم، مثل انتر به بازی ام بگیر و قول می دهم که در آن معرکه ، آنقدر نقره و طلا گیرت بیاید که سرای زرگران بغداد بخری ."

لوطی از بساط اش زنجیری در آورد و طوق به گردن قیس انداخت و تا میدانگاه قصر رفتند . ازدحام جمعیت و مجنون که همچون انتری می رقصید و بازی و شکلک در می آورد ، در زبانها پیچید و وقتی لیلی از بلندای قصر چشم اش به قیس افتاد ، اشک لغزان اش با پای لرزان ، او را به سراغ گنجه ای پُرزر برد . لیلی با دامنی پر از سکه های طلا به میدان رفت و همه را بر قدم های مجنون که پاشید ، رندان و کودکان از سنگ اندازی به مجنون دست کشیدند و مجنون ، درحال زنجیر هارا پاره - پاره بر زمین افشان کرد و

بانگ‌اهي به ليلي ، به پاي چشمه ي پرآب زلزله گريخت و در حوضِ آن خون از تن شست و به زير بيد مجنون ، مدهوش و بيهوش به خواب رفت .

ليلي که چشمان اش شبنم عشق بود و صحراي جان اش با رفتن قيس ، رنجور و ملول بود ازبوي نسيم ، سراغ مجنون را گرفت و خراب و ويران ، خود را به شميم يار سپرد و وقتي به چشمه ي زلزله رسيد ، مجنون را بر دار تن ، خونين و زخمي ديد و باحرير گرم نفس هائيش ، زخم هاي او را مرهم نهاد .

تن تيدارمجنون ، مهمان سبزترانه ها ي ليلي شد و در رويايي نشاط آور ، رها در عطر پاك گيسوان ليلي ، پَر باز کرد و تا ديده گشود ، ليلي را در کنارش ديد که راز آگين و خيال انگيز ، در خواب شيريني فرو رفته است .

مجنون ، پنجه بر زلف ليلي لغزاند و آن رهوار مفتونِ عشق را لاله اي در بوستانِ نجابت ديد . در اين دم بود که درياي عشق اش به جوش آمد و امواج دمادم اش او را به کوهها راند تا با آوای پرنندگان ، دردش را تحمل کند .

اما بشنويم از ليلي که وقتي از خواب پريد ، مجنون را ندید و از عطر گيسوان اش فهميد که قيس ، تاب خورشيد جمال اش را نياورده و به دشت آهوان رفته است .

ليلي که ملول هجر مجنون بود ، ناگهان آهويي ديد که در گريز از تير جفا به آغوش او مي آيد . آهو را دريغل داشت که سواري آمد و تا ليلي را ديد ، گويي که نگاه او ، صاعقه اي بود که او را خشک و بيجان ، از وجود بيگانه کرد . ليلي با پويه هاي نرم آهو تا داخل قصر رفت و اما آن صياد که خود ، صيد شده بود و شاهزاده اي از سلاطين عرب بود ، به زادگاه اش برگشت و خسته و زار بر بستر افتاد . تير مژگان ليلي ، قلب اش را چنان شکافته بود که هيچ طبيبي ازدرمان آن بر نيامد .

شاهزاده که اسم اش " ابن سلام " بود به کرانه هاي متروک تنهائي پناه آورد و وقتي که سلطان ، رنجور دلِ ناشاد فرزندش شد ، وزير دربارش از گرداب عشق گفت :

"دلداده ی گلرخي شده در بغداد . نامش ليلي است و دختر سلطان محمود و عاشقي مجنون دارد ."

سلطان که تحمل مویه ها و ناله هاي ابن سلام را نداشت قافله اي از زر و زيور تدارك دید و بزرگان و مشايخ تباررا به خواستگاري ليلي فرستاد. سلطان محمود و همسرش از اينکه شهرياري صاحب نام طالب ليلي است خوشحال شده و طبق رسومات خود ، وعده و وعيد عروسي گذاشتند . دل ليلي شورستاني شد و دوست قيس ، " زيد " را خبر کرد تا اين فاجعه را به گوش مجنون برساند .

زيد که از دردرفيق مثل سمندري در آتش خود مي سوخت به دنبال مجنون ، رو به برو بيابان نهاد و از دور آتشي فروزان دید . جبين اش پرانده و پرچين شد و با نگراني ، سوي شعله ها رفت . رفيق اش قيس را دید وديدگان اش موج خون شد . هر آهي که در خواب از سينه ي مجنون مي جهيد ، زبانه ي آتش شده و هوا را شعله ور مي کرد . زيد ، آبي به رخ دوست پاشيد و مجنون که بيدار شد و زيد را دید گفت :

" سراغ اين دوزخي\_ نفرين شده آمدي که چي ؟ نمي بيني که شررهاي جگرش ، هوا را نيز مي آزارد ؟ خونين جگرم و بي تماشاي يار ، باغساري سوخته هستم . اما زيد من ، حال که مخمل خيالت تنپوش رفيق شده ، با من از پگاه چشمان\_ ليلي بگو و جنگل مژگانش. آيا ديدگانش ، باز ابربهاران است ؟ "

زيد به نجوا در آمد و خواست سخن بگويد که دید جزبه ترانه و زخمه ي ساز ، ازبين هر کلامي عاجزاست :

"تو که در موج خيز هر حادثه ، ناخدای بي باک دريا ها بودي ، ازچه رو بي زورق و پارو برآب زده اي ؟ به لحظه اي که در تن واره ي ليلي چو پيچکي غنوده بودي ، ازچه رو شهد وصالی نچشیدی و فقط محو تمايش شدي ؟ در قحط و ناداري\_ وفا ، چرا رگباري از صفا و وفا شدي و صاعقه از دشت عشق

برچیدی ؟ "

مجنون که با نغمه های ساز رفیق ، در جوش و خروش بود نرم و آهسته گفت :

" گل من از عشق سرشته اند و تو نیز نیک می دانی. آوای من هم عیار خالص نجابت است و عشق ، فقط ریشه در مرزهای پیکر لیلی ندارد و غوغای درون است ! قیل و قال مدرسه همه پوچ است و هرچه هست عشق است و هنوز سر آن پنهان !"

زید مجنون را عاقلی فرزانه دیدو آنچه در دل داشت عیان گفت :

" مونس جانت لیلی را ، در بازار نقد و دینار ، به کابین شاهزاده ای در می آورند و تا صدای ساربانان و بانگ جرس برنخاسته با من بیا تا در مشک و عنبر و قبای فاخر بیامیزی و همچون شهسواری ، لیلی را بر ترک اسبت بنشانی و راه غربت بیویی . خواجه را آن قدر، مال و منال هست که هرچابروی شهریار مُلک خود باشی. "

مجنون که این آوا را شنید ، در سکوتی پر از راز، آهی از دل کشید و دریک آن ، هرچه آهو و غزال بر کوه و دمن بود به طواف اش شتافتند و مرغان هوا ، بال افشان و نغمه گو ، همپای مجنون به دشت شقایق ها رفتند . زید ، که از این همه صراحت در گفتار، نادم و پریشان بود به دیدار لیلی ، آن لو لی وش مغموم رفت و حدیث سفر ، باز گفت .

لیلی به خلوت اش رفت و در اطراف شمعی که به یاد قیس روشن کرده بود، خاکستران پروانه ها دید و در ماتم آن شاپرک ها ، چند تارمویی از طره ی گیسویش گرفت و بازخمه های دل اش ، تا نیمه های شب، به نواخوانی نشست .

روزی پهلوانی به نام " روشن " با رزم آوران اش ، از تنگه ای پُرخوف و خطر می گذشتند که در ته دره ای ، جای باصفایی دیده و همگی از کوه و کمر

گذشته و وقتی رسیدند به آنجا ، حیوانات وحشی را رام دیدند و ببر و گرگ و آهو را غمگسار جوانی یل و ستبر بازو.

پهلوان روشن از احوال آن جوان پرسید و او گفت :

" آیا شما چیزی از جنون می دانید ؟ "

" غیر از جنون مجنون، که آوازه ی عشقش در دنیا پیچیده ، چیزی از جنون نمی دانم . "

" آن مجنون منم و عشق لیلی ، توان و هوشم ربوده است !"

پهلوان روشن متأثر شد و گفت :

" با من بیا که دلیرانم غرق آهن و فولاد ، باج و خراج از مصر و ایران و توران می گیرند و ما به خواستگاری لیلی می رویم تا بورانِ اشکِ تو را از زمستان دلت برانیم . "

پهلوان روشن به دلیران اش گفت :

" با عطرو عنبر حمامش کنید و قبای زر به تنش کرده و زلفانش را بپیرایید و با رقص و آواز ، شوری در دلش اندازید . "

به بغداد که رسیدند پهلوان روشن با صندوقچه های طلا و نقره ، به دیدار سلطان رفت و خواستار لیلی شد برای مجنون که همه ی جانش ، فریاد لیلی بود .

سلطان محمود گفت :

" من قول لیلی را به شاهزاده ابن سلام داده ام و مرا معذور مدار!"

روشن گفت :

" حالا که چنین شد بگو سپاهیان میدان آریند که فردا طبل جنگ خواهیم زد . گفتم شاید زبانِ دل حالی ات شود و اما نشد . "

سحرگاهان فردا بود که شیپور رزم زده شد و تا اسبان سرکش دو پهلوان به میدان آمدند و به جدال برخاستند ، تیری به پای اسبی خورد و مجنون که در حلقه ی پدر و مادرش و یارانی چون زید بود ، ناگهان چنان از جا برخاست و به

میدان رفت که در کشاکش نبرد ، تیر از شکاف پای اسب بیرون کشیده و با چاک قبای اطلس اش ، زخم رابست و پیش پهلوان روشن رفت:

" اگر مرا تاب رنج کسی بود و قصد خون جانداري ، پنجه هایم آنقدر ظریف نبودند که نتوانم لیلی را بر زین اسبم بگیرم و ببرم . این رزمگاه را برچینید که وقتی زبان مهر کارساز نشد ، ستیز با تقدیر را هیچ نمی پسندم ."

پهلوان روشن که مبهوت این همه راد مردی و انسانیت شده بود به یاران اش که هفتصد و هفتاد و هفت مرد و زن جنگی بودند گفت :

" هرچند که روح همه حریق است و می تواند بغداد را به آتش بکشد ، اما همه بخاطر دل مجنون بود وبس. حالا که او خود نمی خواهد از این سودا می گذریم ."

پهلوان روشن و سپاه اش اگر هم رفتند اما شرح این واقعه را در هر کوی و خاکی ترانه کردند و حدیث لیلی و مجنون زمزمه ی سینه ها شد.

روزی که قرار بودفردایش، لیلی عروس شود و کجاوه ها صف بسته و قافله ها آماده ی حرکت بودند لیلی از پدر خواست که فقط ساعتی را در دشت شقایق ها بیاساید و بعد ، راهی تقدیر و غربت شود .

سلطان محمود که غمناک دخترش بود ، حرف او را پذیرفت و گلچهره های خاندان شاهی را به دور لیلی جمع کرد و باهم به دشت شقایق ها رفتند . در دشت بود که زیبا رویان ، با چنگ و ساز و دف و نی ، آواز عشق سر دادند و به لیلی که دنبال مجنون بود هیچ نگفتند . فقط از پی اش راهی بودند که اگر مدهوش افتاد او را با خود برگردانند .

لیلی که می رفت دسته ای کبک بر فراز سرش حلقه بسته و بال زنان او را به طرف مجنون بردند . در چمنگاهی سوگلی اش قیس را دید و دست بردست او با پویه ی آهوان به رقص شد و برای لحظه هایی هردو کودکان بازیگوشی شدند و به بازی پرداختند . قهقهه ی کبک ها بانغمه ی مرغان در آمیخت و

نازنینانی که به دنبال لیلی بودند ، در حسرت آن همه مهر ، نشسته و در خیال شدند .

مجنون گفت :

" وقتی به دشت شقایق رسیدی ، عطرت در بال نسیم پیچید و اما پایم را توان آمدن نبود . کاش در مکتب عشق ، به قاموس فضیلت سوگند نخورده بودیم و آن وقت ، کارمان چنین دشوار نمی شد . حالا نیز باهم می رویم زیبای من . دوست دارم که وقتی در کجاوه ی زرین می نشینی با زیباترین جامه هایم ، من نیز به دیدار تو بشتابم . مجنون بودن ، چنین تاوانی هم دارد ای نازنین دُرَدانه ی دل ."

قیس ، پا به منزل گذاشت و خواجه و ریحانه ، چرک و زخم از تن او شستند و به خواهش او ، لباسهای دامادی اش را که به موسم حج ، از مکه گرفته بود ندو غبار کعبه داشت ، برایش آماده کردند .

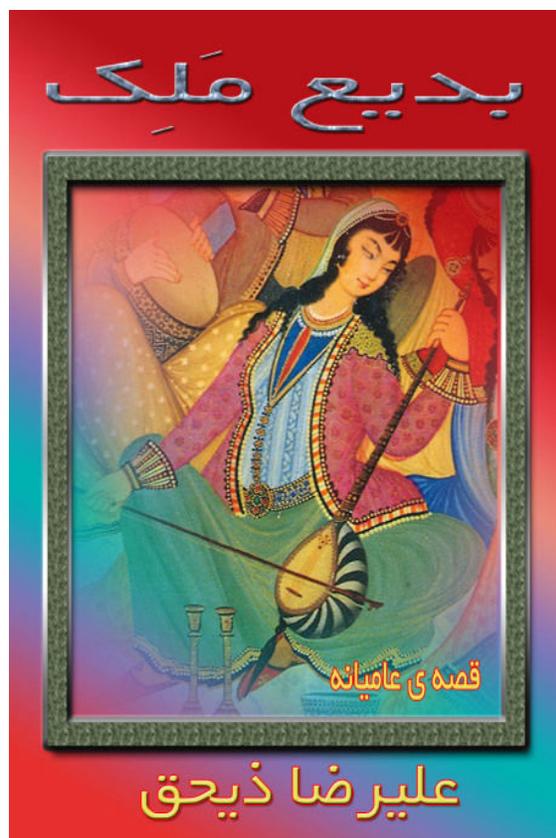
ریحانه فرزندش را عاقل و فرزانه دید و با شادمانی او ، آرامش به دل اش برگشت و اما نیک می دانست که لحظه ها آّبستن توفان اند و دل نگران، از طلوع فردا بود .

مجنون ، شب را با پدر و مادر ، گفت و خندید و غم از دل آنها زدود و شب را آرام ، در کنار آنها خفت و هیچ بی قرارشان نساخت . سحرگاهان که شهر را آیین بسته و همه جا جشن و سرور بود و آوای شادی تا فلک اوج می گرفت ، پدر و مادرش را در آغوش فشرد و بر پای آنها بوسه ی مهر، داد .

ساریبانان آماده ی حرکت بودند که لیلی ، تا مجنون را دید سر از پا نشناخت و با پریدن از کجاوه ، از او آویخت و تا شاهزاده ابن سلام و دیگران به خود

جنبند ، هردو در آغوش هم مدهوش و مستانه بر زمین افتادند و وقتی سلطان محمود و خواجه به بالین آنها رفتند ، نبض آنها را خاموش دیدند و در ماتم این عشق ، پرندهگان در آسمان بال و پر ریختند و بغداد ، همه یکسره اشک شد و عاشقان ، بیرقهای سیاه برداشته و به همان جایگاهی رسیدند

که روح لیلی و مجنون ، از جسمشان جدا شده بود . به فتوای مشایخ ، آنها را در گوری یگانه نهادند و آرامگاه آنها ، بوستانی شد و تفرجگاهی که جوانان در پای آن سوگند عشق می خوردند .



## بدیع ملک

جان و دل بدیع ملک پادشاه مصر، همیشه غمگین بود و هرچند دهها پریزاده ی زیبا رو چون پروانه در طواف شمع وجودش سر از پا نمی شناختند اما دل او ، از عشق تهی بود و به جستجوی رنگین کمان عشق ، در پیچ و خم آسمانهای پرستاره ی قلب اش ، تنها و محزون پرسه می زد و اما تو نی نی چشمان هیچ نازنینی ، عطر و بوی همدلی را حس نمی کرد . روزی مادرش قلندری جست و گفت :

" تومردراهی و هزار راه و بیراهه را به هم دوخته ای و خواستم که تا دوباره رفیق راه نشده ای، نشان دختر رعنايي را از تو بپرسم که در زلف و خال و

کمند گیسو و شیرینی کلام و دلبری و طنازی ، همتا و قرینه ای برای او نمی شود یافت ؟"

قلندر پر از شک و هراس ، در فکرو خیالی عمیق فرورفت و آنچه را که در دل داشت می خواست پنهان کند که نثار مشتکی جواهریه او ، صبر و طاقت از کف او بر بود و از خفای ردایش ، تصویری در آورد و گفت :

" نامش بدیع جمال است و شاهدخت قصر حَلَب . تنش عطر و عبیر است و در آتش عشقش ، شاهزاده های آفتاب صورت و دلیران شیر صولت ، جانی سوخته دارند. نگارگران در چین و ماچین هم ، تصاویر رخِ او را به نقره و طلا می فروشند . "

تصویر شاهدخت در دست ملکه ی مادر بود که بدیع ملک وارد اندرونی شد و تاجش را بر آن تصویر روشن گردید ، هوش و حواس و عقل و خردش را یکهو گم کرد و در سرش شور عشق ، نشر گرفت . با تصویر آن رعنا ، روزان و شبانی را خلوت کرد و از این واقعه ، مادرش شادان بود که سرانجام او محو جمالِ دختری شده و می تواند برای خواستگاری پایش بگذارد .

روزی بدیع ملک ، غرق در دریای دُر و گوهر با لباس سروری در بر ، مادر و وزیران را خبر کرد و با الوداعی غافلگیرانه از سفری دور و دراز برای به دست آوردن بدیع جمال گفت . هرچه اصرار کردند که این را بر عهده ی بزرگان دربار بگذار ، تو کله اش نرفت و تاج و تخت را به مادرش سپرد و بی آن که خلاق مصر خبردار شوند ، سر سپرده ی راهی شد که چون کلافی سر در گم با صدها گره در هم پیچ می خورد .

اهل دربار تا ساحل نیل او را مشایعت کرده و وقتی ناخدا شرع را کشید و بادِ مراد وزیدن گرفت ، کشتی چون تیری که از چله ی کمان رها شود ، بر روی آب روان شد .

بدیع ملک از بحر و بر گذر کرد و وقتی به شهر حلب رسید و از باده ی ناب سری گرم نمود ، غبار از تن بشست و تا خستگی را از جسم و جان اش

براند ، سراغ قصر شاهدخت را گرفت . مثل همه ی روزگاران و دیاران ، بدیع ملک که پول و ثروتی فراوان داشت ، در اسرع وقت ؛ دوستان فراوانی یافت و به مثابه اینکه بیگانه اگر غنی باشد خویش آدمی به حساب می آید ، بدیع مَلْک نیز با کمک دوستان تازه اش ، باغبان قصر را با انعامی گول زد و وقتی که بدیع جمال پایه باغچه ی قصر می گذاشت ، فوری در مقابل اش سبز شد. او دسته گل‌ی را که با دانه های الماس آن را آراسته بودتقدیم بدیع جمال کرده و در یک چشم به هم زدن دور شد . بدیع جمال نامه ای لای گلها دید و شروع کرد به خواندن :

" تصویر جمالت مفتونم کرده و قلبم دریچه ای شده که فقط مهتاب رخ تو در آن می تابد . مثل پرنده ای که خُلُقش تنگ باشد و توقفس ، بال و پرش زخمی ، تاب و توانم را عشق تو ، از خانه ی جان ویران کرده است . "

بدیع جمال تا دسته گل فاخر و درخشان را در لای دستانش دید و نامه ی آن دلیر عیار راخواند ، مشتاق دیدار یار شدو حکایت این قضیه از باغبان پرسید . باغبان تقصیر را بر گردن گرفته و از ترس جان ، درخواست عفو داشت که شاهدخت خندید و گفت :

" اورا باری دیگر به قصر راه بده تا از نزدیک بینمش . "

باغبان مزده به بدیع مَلْک برد و او ، با پیشکشی گرانبها و موهای پرپشت و بَرّاق و تاب خورده و سیمایی بشّاش، به سوی دلبر شتافت . بدیع جمال و بدیع ملک چون رو در روی هم قرار گرفتند هردو انگار که دنیا را به آنها داده باشند ، تبسمی کرده وبدیع جمال با اشاره به کنیزان آفتاب رو و ساقی پسرانِ دلربا ، خلوتی با یار گزید و بدیع ملک هم که شیدای چشمان یار بود برای لحظاتی زبان اش از گفتار باز ماند و بعد که به خود آمد چنین گفت :

" یوسف اگر قدر زلیخا را ندانست ، من یوسف ثانی ام وتو زلیخا یم را می پرستم . رخ زیبایت چنان پر فروغ است که گل‌های گلستان را از رنگ و جلوه

انداخته است ودرسیاه گیسوانت را ، ستاره ها نیز لایق جاروکشی نیستند  
".

دو سوگلی که در يك نگاه دل به هم داده و ضیافتی را شبانه راه انداخته  
بودند و ساقیان و کنیزان در خدمتشان ساغر می گرداندند وقتی زلفان طلا  
رنگ آفتاب ، از حجله ی افق سر برآورد ، تازه فهمیدند که شب ، شبِ میلاد  
عشق بود و نور ماه ، نور دیگری داشت و دلهاشان از حسی پر بود که تاکنون  
از آن بیگانه بودند .

بدیع ملك و بدیع جمال چند روزی را بدین منوال در بگو بخند و بزم و ضیافت  
بودند که خبر به محمود شاه رسید و دستورداد بدیع ملك را دستگیر کرده و  
به پای دار ببرند .

بدیع جمال که از قبل توسط دایه ها و کنیزان مَحْرَم و همدل از واقعه آگاه  
شده بود به بدیع ملك گفت :

" فریاد وتیغ جلاد ، نزدیک است و سریع و چابک از اینجا بگریز و به مصر برو که  
سفرت به خیر باشد .خاطره هایمان راتا ته رویاهایت با خود همسفر کن که  
تقدیر ، سوختن است و ساختن ."  
بدیع ملك گفت :

" من از قبیله ی عشقم و از تباری که قصه ی عاشقانش ، نقل شبهای تار  
است . عاشق که شدیم تا پای مرگ عاشقیم و تو به من تکیه کن که صدای  
من ، صدای آخرین است و اضطراب شام آخر را هیچ نمی پسندم .من می  
روم و اما نه از این دیار ! هستم تا بازی این فلك لاگردار را بنگرم و در فرصتی  
مناسب ، اگر هم قراراست برویم باهم میرویم ."

مأموران سلطان ، بدیع جمال را به قصر برده و هرچه دنبال بدیع ملك گشتند  
انگار که آب شده و رفته بود زمین . سلطان حلب که خود دوست داشت  
شوهر دخترش را انتخاب کند و بدیع جمال هم زیر بار حرف او نمی رفت ، به  
نیرنگ ، خبر بردار کردن دخترش را سرزبانها انداخت تا شاید بدیع ملك ،

آفتابی شده و دمار از روزگار او در بیاورد . در این اثنا ملکه ی مادر که جاسوسانی گمارده و در خفا مراقب فرزندش بدیع ملک بودند چون عزم بدیع ملک را به ستیز و مبارزه دیدند ، خبر به ملکه رساندند و به فرمان او کشتی های جنگی مصر در بنادر لنگر انداخته و منتظر ماندند تا در موقع لزوم نیروهای جنگی را پیاده کنند .

بدیع ملک که شنید اگر او خود را معرفی نکند فردا صبح سوگلی اش بدیع جمال را در میدان شهر به دار خواهند آویخت ، با کمال کج خلقی از اینکه در میان کرور - کرور دشمن خونخوار به تنهایی در دام افتاده به تقدیر و قضا اندیشید و پیش خود گفت :

" هرچه سرنوشت انسان است آن خواهد شد و از نصیب و قسمت گریزی نیست . "

او بی باکانه برای رهایی سوگلی اش ، سحرگاهان بر خانه ی زین مر کب نشست و به استقبال اجل راهی میدان شد . پادشاه حلب که او را در قلب میدان دید به رسته هایی از سپاه دستور حمله داد و بدیع ملک با قوت بازویش دست در سپر و شمشیر و گرز و زوبین وترکش کرد و باچنگ و چنگالی خونین چون رعدي خروشان نعره بر آورد . نعره را چنان از جگر برکشید که لرزه بر تن دشمن افتاد و مردم که به تماشا ایستاده بودند هرکدام از گوشه ای در رفتند .

بدیع ملک که تنها و غرآن در معرکه ی کارزار می رزمید و برق تیغ و رگبار تیرش لش به روی لش می انداخت ، ناگهان غریبی شنید و بیرق های افراشته ی دید . لشکر مصر بود که داشت می رسید و سپاهیان حلب را دید که پابه فرار گذاشته و میدان نبرد را خالی می کنند .

بدیع ملک ، خود را به سوگلی اش بدیع جمال رساند و او را از چوبه ی دار که رهند ، سلطان حلب از در تسلیم در آمد و با بیرق های سفید ، اعلان صلح کرد و خواستار پایان غائله شد .

آرامش به شهر باز گشت و دو کشور ، پیمان دوستی بستند و بدیع جمال ،  
که از سلطان بودن بدیع ملک هیچ خبری نداشت ، شادان از این واقعه ، به  
انتظار روز عروسی ماند .

وقتی دو دل داده دست به دست هم دادند ، ساقیان مهوش ، می لاله گون  
به گردش در آورده و مطربان به کمانچه و تار و آواز ، در هر کوی و برزنی  
مردم را به شادمانی دعوت کردند .

بدیع ملک که مردباهمت میدان عشق بود همراه عروس گلرخ اش بدیع  
جمال، با بدرقه ی سلطان و اعیان و اشراف حلب ، سوار بر کشتی شده و  
را هی سفری شدند و دیاری که عاشقانه های زیستن را تا هستند  
درگوش هم نجوا کنند .



## شاه اسماعیل

حیدرشاه که مردی از تبار شیخ صفی بود و قلمرو حکومتش در قندهار گسترده بود در راز و نیازش با درگه حق ، از درد بی اولادی می نالد و در این اثنا درویشی قصیده گوینان رد می شود و حیدرشاه او را به قصر می خواند . درد دل با او باز می گوید و از درویش وعده ای می شنود که باید درب گنجینه ها به روی فقیران بگشاید که شاید با خرسندی آنان ، سمند بخت با او یار شود . او نیز خزاین و غنایم هر چه داشت به نذر و نیاز بخشش می کند و روزی آن رفته چنانچه وعده اش بود باز می آید .

درویش سیبی می آورد و خوردن این سیب سبب ساز ولادتی می گردد که نامش را شاه اسماعیل می نهند . نور چشم پدر را تا هفده سالگی درس و کمالات می آموزند و بیرون از قصر راه نمی دهند. از چشم حسودش نگه می دارند و ما شاهزاده، دلتنگ از چنین حصار و بارویی که آزادی اش را محدود کرده است نامه ای به پدر می نویسد و خواهان آموزش فنون جنگی و شکار می گردد و فراخی تنگنایی که به خفقانش کشیده است ، سوارکاری و شمشیربازی می آموزد و روزی اذن شکار می گیرد و با درباریان و حشم و خدم ، راهی شکارگاه می شوند. هرچه می گردند شکاری نمی یابند و مأیوس و ناامید برای آخرین بار ، با دوربین اش نگاهی به دور دستها می اندازد و در دشتهای دور گوزنی می بیند با طوقی به گردن . راهی می شوند و قشون ، گوزن را به محاصره می اندازد . اما گوزن از زیر پای شاه اسماعیل در می رود و این به غرورش برخورده و یکه و تنها گوزن را دنبال می کند . شاه اسماعیل سر از سیاه چادرهایی در می آورد که گوزن خسته و هراسان، خود را به یکی از آنها رسانده است . گوزن ، دست آموز گل عذار دختر رشیدخان بود و شاه اسماعیل به جویای گوزن می خیزد و در این خواستاری چشمش به گل عذار می افتد که زیبایی رخسارش او را به یک نظر می فریبد. میهمان چادر گل عذار می شود و سپاهیان می بینند که دیر کرده است .

لله ی پیرش به جست و جو برخاسته و اسب شاهزاده را در جلوی چادری می بیند و چون خبر می گیرد شاه اسماعیل را واله و شیدا می یابد . چون به قصر باز می آید و از فراق گل عذار خسته و بیمار می افتد و چون به درد دلش گوش می سپارند تصمیم می گیرند که گل عذار را از رشیدخان خواستگاری نمایند . قرار و مدار گذاشته شده و شاه اسماعیل و گل عذار نامزد هم می شوند . اما رسم ایل است تا روز عروسی ، داماد در ایل آفتابی نشود.

شاه اسماعیل در شوق دیدار دلبندهش سر از پا نمی شناسد و روزی که دزدکی به چادر گل عذار می رفت ، رشیدخان را می بیند و بخاطر حجب و حیایش ، بی احوالپرسی رد می شود و این امر به رشیدخان برمی خورد . تصمیم می گیرند که سیاه چادرها را برکنند و از این دیار کوچ کنند که ایل ، این سرافکنندگی را تحمل نمی تواند . اسباب سفر بر بسته و چادرها را جمع می کنند و سوی هندوستان ره می سپارند . گل عذار که بی خبر از یار و به اجبار ، همراه ایل می کوچد از حکایت حال نامه ای نوشته و در زیر اجاق مخفی اش می کند. چون شاه اسماعیل باز می آید هیچ نمی بیند و اندوهگین به سنگ اجاق تپایی زده و نامه ی گل عذار را می بیند و ماجرا را که می فهمد نژند و بیمار به بستر می افتد.

زمان می گذرد و روزی که زیبارخان را در باغی جمع می کنند تا از میان آنان دل داده انتخاب کند ، به عصیان برمی خیزد و در دروازه ها را می بندند که مبادا به دنبال گل عذار از قصر بیرون رود . اما شاه اسماعیل شمشیرش را چون صاعقه بر درب دروازه فرود آورده و با شکستن قفل همراه اسبش "قمر" راهی فرادهای هستی اش می شود . در کوه و کمر می تازد و از صخره ها ، چشمه ها و سنگلاخ ها می گذرد و نشانی از گل عذار نمی یابد . اما ردّ ایل را می گیرد که سوی هندوستان می رود .

سر راه ، قصر و بارویی می بیند بنام " هفت برادران" و چون به درونش می رود و دختری تنها و غمگین را نشسته و زار می یابد و به حرف دلش گوش می دهد به یاری اش برمی خیزد . دختر که پری نام داشت و در وجاهت و زیبایی ، چشم و دل زیبارخان دیار بود ، هفت برادر داشت که با بت پرستان در جنگ بودند . دختر شوریده بخت دل نگران آنها بود و شاه اسماعیل عزم میدان نبرد می کند و با جنگاوری هایش خصم را می شکند و به اتفاق هفت برادر سوی قصر راه می سپارند . برادران تصمیم می گیرند که خواهرشان را به عقد شاهزاده درآورند و عقد و عروسی هم سر می گیرد و اما شاهزاده

بعد از مدتی می گوید: " باید دنبال گل عذار بروم که او چشم براه است ."  
 می رود و ولی با وعده ای که وقتی با گل عذار سوی قندهار برمی گردد پری  
 را نیز با خود ببرد .

دو دل داده از هم جدا می شوند و هفت برادران او را بر سر یک دو راهی می  
 گذرند که یکی به راه بی برگشت می رود و یکی به راه امن . شاهزاده راه  
 بی برگشت را انتخاب می کند و راهی می شود . هرچه پیش تر می رود به  
 بیم و هراس می افتد و راه را می بیند که انباشته از استخوان انسان است  
 و از کوه و دشت وحشت می بارد. کسی پیدا نیست و سروصداهایی می  
 آید که او را به وهم و لرز می اندازد. یک سیاهی از دور می بیند و چون  
 نزدیک می آید سواری پیدا می شود که قد فرازش بر بلندای اسب هیبتی  
 سهمناک دارد. بر سرش کلاهخودی است و چهره اش پیدا نیست . آن  
 سیاهی "عرب زنگی" بود . دختری رزم آور که تک و تنها در کوهساران  
 مسکن گزیده بود و عهد داشت که بر سر راهش هرکه سبز شود بکشد و  
 اگر زورش نرسید عنان و اختیار به دستش دهد . ماهیت خویش در لباس رزم  
 پنهان کرده بود و کسی زن بودنش را حدس نمی زد . عرب، دل داده ای  
 داشت که به دست " حبش " ، پهلوان هندوستان کشته شده بود و چون می  
 خواست که به عرب دست یازد ، عرب سر به بیابان گذاشته و تقدیرش را با  
 مرگ و خون پیوند داده بود .

عرب زنگی مثل اجل چون عزرائیل بر سر شاه اسماعیل فرود می آید و رزمی  
 آغاز می گردد که هیچ کدام از دو رزم آور بر همدیگر غالب نمی آیند . شب  
 می شود و دست از جنگ می شویند و عرب زنگی می گوید که امشب را  
 مهمان منیو صبح که رسید باز نبردمان آغاز می شود . به برج و باروی می  
 روند که در و دیوارش با کله ی مردگان اندود شده و اسماعیل را تا صبح  
 خواب نمی برد. فردا دوباره رزم آغاز می شود و تا چهار روز می پاید . هر روز  
 تا غروب می رزمند و شبانگاهان که می شود دوست و رفیق می گردند . روز

پنجم ، نیمه های شب شاه اسماعیل برمی خیزد و به قصد نماز حاجت رو به سوی چشمه می نهد . از " مولا علی " مدد می جوید و وقتی از نماز برمی خیزد چنان احساس قدرت می کند که سرش گیج رفته و محکم به زمین می خورد . سیدی نورانی در کسوت یک درویش ظاهر شده و تا دستی بر سرو شانهِ شاه اسماعیل می کشد ، شاه اسماعیل از خواب پریده و نشانی از درویش نمی یابد . احساس می کند نیرویش فزونی یافته و خستگی از تنش بدر رفته است . بعد از خوردن و آشامیدن ، باز راهی میدان نبرد می شوند .

پس از خاک و غباری که در دشت بلند می شود شاه اسماعیل " عرب زنگی " را بر زمین می زند و چون با خنجرش می خواهد که پهلویش را بشکافد کلاهخود از سر عرب زنگی سُر خورده و گیسوانش افشان و پرپشت رخ می نماید . شاه اسماعیل بهت اش می گیرد و خنجرش را غلاف کرده و از اینکه تا این مدت بر این شیرزن نتوانسته غلبه کند از خود مأیوس می شود . هر دو جنگاور به قلعه باز می گردند و عرب زنگی سرنوشت خود را به شاه اسماعیل می گوید و تصمیم می گیرند که به عقدهم درآیند .

بعد از این واقعه هردو با هم راهی هندوستان می شوند و اما از هندوستان بگویم که حاکم آنجا محمدبیگ عاشق گل عذار شده و اما گل عذار از ازدواج با او امتناع می کند و او را به زور به قصر می برند . گل عذار بر سر موعد عروسی امروز و فردا می کند که شاید دراین فرصت دل داده ی جنگاورش بازرسد . چنین نیز می شود و عرب زنگی و شاه اسماعیل از راه می رسند و نزدیکی اتراق ایل ، میهمان پیرزنی می شوند . از ایل رشیدخان می پرسند و پیرزن سریع می گوید: " حالا فهمیدم که چرا گل عذار دست به دست کرده و از همسری سلطان امتناع می ورزد . " شاه اسماعیل مشتکی طلا و جواهر به پیرزن می دهد و نامه ای می نویسد که پیرزن نامه رسانش شود. پیرزن که در مکاری رودست نداشت و با دخترش به قصر رفت و آمد

داشت نامه را به گل عذار می رساند و از طریق پوشاندن لباسهای دخترش به گل عذار او را به منزلش می برد.

گل عذار در لباس مبدل با شاه اسماعیل روبرو می شود و دو دلدار ، مفتون و شیفته درهم می نگرند و نیمه های شب در فکر فرار می افتند که عرب می گوید : « تا بدینجا هرچه گفتی گوش کردم و بعد از این اما نوبت توست که گوش به من دهی . ما با عزت و شرف گل عذار را از چنگ خصم در می آوریم و گل عذار باید برگردد به قصر و بگوید که فردا را روز عروسی تعیین کنند. در همه ی جشن و سرور و از میان خیل لشکریان ، گل عذار را از چنگشان در خواهیم ربود .» شاه اسماعیل بر این حرف عرب زنگی غضبش می گیرد و اینکه آن وقت با لشکری از هند روبرو خواهند بود و توان چنین مقابله ای را ندارند. اما عرب زنگی ابرام و اصرار می کند و عذار را به قصر برمی گرداند.

به " محمدبیگ " خبر می برند که گل عذار راضی به عروسی شده است و طبل و دهل راه افتاده و جشن و سرور بپا می شود. فردا که آغاز می گردد ، هلهله و پایکوبی همه جا را فرا گرفته و عرب زنگی در میان دریایی از مردم ، جلوی کجاوه ی عروس را می گیرد و در یک چشم بهم زدن شمشیر از نیام برمی کشد . گل عذار را از کجاوه ربوده و تحویل شاه اسماعیل می دهد و تا محمد بیگ و اطرافیانش بجنبند شاه اسماعیل گل عذار را بر اسبش گرفته و چون باد از مهلکه می گریزد . عرب زنگی می ماند و خصمی که لحظه به لحظه یورش خود را می افزاید . از سربازان کسی را یارای مقابله با عرب زنگی نمی ماند و میدان نبرد آماده می گردد تا جنگ تن به تن با پهلوانان شروع شود.

عرب زنگی که نیت اش به میدان درآمدن " حبش بود " تا انتقام خویش بازستاند از دور می بیند که حبش چون فیلی خروشان پا به میدان نهاده است . سریع از میدان به در رفته و خود را به مخفی گاه گل عذار و شاه

اسماعیل می رساند که شاه اسماعیل را به میدان بفرستد . به خاطر خاطرات تلخش عرب زنگی از حبش واهمه داشت . شاه اسماعیل به میدان نبرد در می آید و وقتی به مصاف حبش می رود حبش می گوید که این همه کشته و این شیوه ی رزم ، دستخط عرب زنگی است و تو را یارای چنین جنگاوری نمی بینم . شاه اسماعیل اعتراف می کند که کار عرب است و اما تا از روی نعش وی رد نشده دستش به عرب نخواهد رسید.

شاه اسماعیل و حبش گلاویز می شوند و اما شاه اسماعیل را یارای مقابله نمی ماند که یاد مولا علی و نعره ای که از دلش برمی آید چون توپ صدا کرده و خوف بر اندام حبش می افتد و با سر بریده از روی اسب سرنگون می شود.

بعد از این ظفر ، عرب زنگی و شاه اسماعیل و گل عذار شبانه راهی می شوند و اما شاه اسماعیل در طی روزهایی که ره می پویند مسیر را طوری انتخاب می کند که برسند به قصر هفت برادران . در قصر هفت برادران، شاه اسماعیل بعد از دیدار دلداده اش « رمدار پری » پرده از راز عرب زنگی بر می دارد و به اتفاق هرسه دلبنده راه قندهار را پیش می گیرند. وقتی به نزدیکی قندهار می رسند شاه اسماعیل می خواهد وارد شهر شوند و اما عرب می گوید : " مدتهاست از وطن دوری و بهتر است از وضع و اوضاع سردرآورده و بعد وارد شهر شویم." شاه اسماعیل ولی گوش نمی سپارد . نامه ای به دربار می نویسد و می دهد دست قاصد و نگو که وزیر به دسیسه ، حیدرشاه را کشته و خود بجایش حکمرانی می کند . وزیر و اهل دربار دسیسه می چینند که با حفر چاههایی پر از خنجر و شمشیر ، شاه اسماعیل را در چاه اندازند و او را بکشند. شاه اسماعیل که آماده ی رفتن می شود عرب زنگی مخالفت کرده و می گوید : « رمدار پری " از صبح، رمل واصطرباب می اندازد و اما اوضاع آشفته تصویر می شود. تو برو که اگر وضعیت روبراه بود برمیگردی و ما را نیز می بری . »

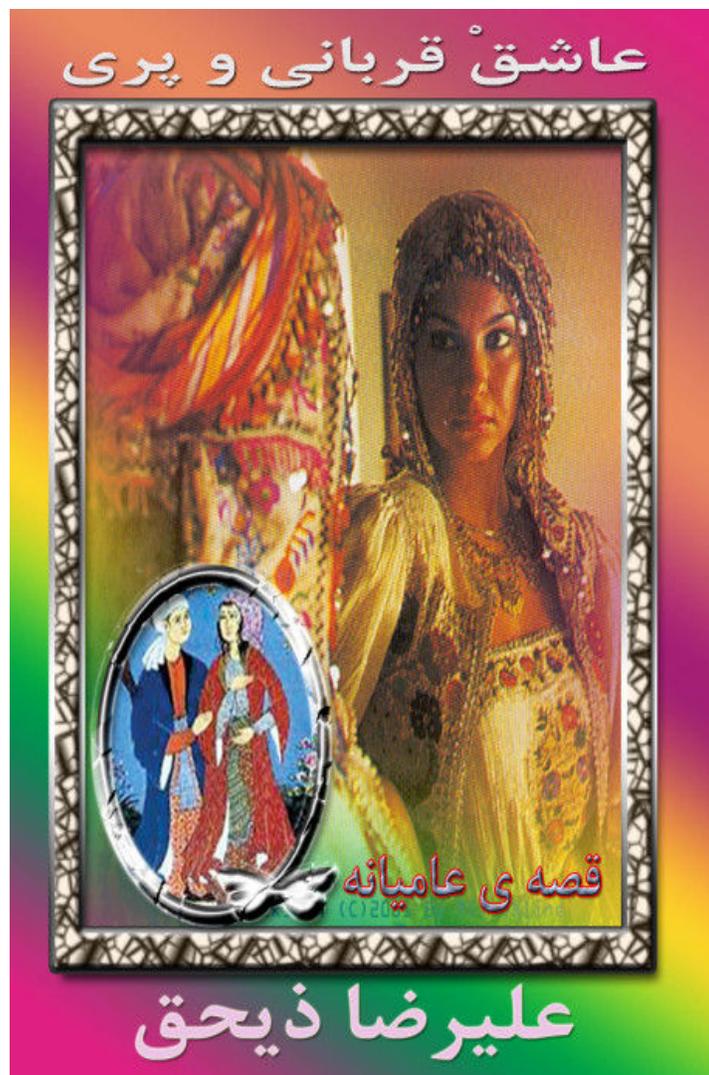
شاه اسماعیل به اکراه اما ناچار می پذیرد و با غلامان و سپاهیان که به پیشوازش آمده اند راهی می شود. در راه اسب هوشیارش قمر از راز چاهها سردرمی آورد و راه را کج کرده و شاه اسماعیل را سالم به دربار می رساند . در دربار بعد از کلی ماجرا چشمان شاه اسماعیل را کور کرده و او را در خارج از شهر به چاهی می افکنند . شاه اسماعیل توسط کاروانِ بازرگانان از چاه نجات یافته و اما با چشمانی نابینا در باغی طلسم شده گرفتار می آید .

عرب زنگی که پی به عمق فاجعه برده نبردی را آغاز کرده و هرچه گردد و پهلوان بوده در مصافش سرباخته و مرگ و خون قندهار را در ماتم فرو برده است .

شاه اسماعیل که نومید و خسته سردرگریان فرو برده و زیر سایه ی درخت آرمیده است صدای کبوترانی را می شنود که به همدیگر از سرنوشت شاه اسماعیل سخن می گویند . نگو که آن کبوتران "دختران حوری" هستند که به جلد کبوتر درآمده اند . آنان از چاره و درمان چشم شاه اسماعیل می گویند که برگ درختی در "جزیره ی هیبت" می تواند نور چشمانش را به وی باز دهد . شاه اسماعیل که اینها را می شنود به التماس و زاری می افتد و کبوتران می روند که از برگ درختان جزیره ی هیبت بیاورند تا او برگها را با آب بشوید و برچشمانش نهد . چنین نیز می شود و شاه اسماعیل نور چشمانش را باز می یابد و اما رنگ چشمانش که سیاه بود به رنگ سبز درمی آید .

در طی ماجراهایی که نزدیک بود هر سه دلبند شاه اسماعیل جام زهر بنوشد راه نجاتی یافته می شود و هر سه یار، شاه اسماعیل را زنده و قبراقت می یابند و بعد از قتل وزیرکه به دستان تنومند عرب و شاه اسماعیل اتفاق می افتد در شهر قندهار شادی و سرور، جای جنگ و خونریزی را

گرفته و شاه اسماعیل عروسی هر سه سوگلی اش را یکجا در میان هلله  
و جشن برگزار می کند .



## عاشق قربانی و پری

" میرزا " و " ساناز" در عطر پونه ها و گلهاي بهاري غرق بودند و فارغ از هر خيالي که جدايي آغاز شد . آسمان آفتابي بود و هيچ کدام به فکر اخترهاي سوخته نبودند . شب هم نبود که رقص گيسوي يار ، هما غوش نقره هاي مهتاب شود و به شبی تيره و تار فکر کنند . الوداع عاشقان لحظه اي نمي

پاید و اما با رفتن میرزا، خوشه های هستی سناز را داس تیره ی تقدیر می آزارد. میرزا می رود که به بارگاه شاه شاهان شیخ اوغلو بشتابد و زن ، در نیمروزی از روزها یی که می آیند و عید قربان بود و رود ارس طغیان می کرد ، گریه های نوزادی را می شنود که به دنیا می آورد . اسم بچه را " قربانی " می گذارد و " قربانی " با لالایی های مادر و زمزمه های ارس ، از شهید کندوهای سینه ی مادر جانی می گیرد و در امتداد فرداها ، از گهواره بدر آمده و قد می فرازد . اما فقر ، آزارش می دهد و روزی به طلب گاو نری که شیاری بر خاک افکند و بذری بپاشد ، به درگاه عمویش گام می گذارد . عمویش او را با مهربانی پذیرفته و جفتی ورز ارمغان اش می کند . ماهها و سالها می گذرد و روزی که نه او را و نه ورز ها را توان بر شکافتن خاک نبود ، دلمرده و خسته ، سر برزمین می گذارد و اما خوابی عمیق بر او چیره شده و در رویایی شیرین ، چنان فرو می رود که بیداری از او می گریزد . مادر، دل نگرانِ پسر که دیر کرده بود می رود سرزمین و می بیند خوابیده و هرچه صدای اش می زند انگار که سالهاست بیهوش افتاده از خواب بر نمی خیزد . مادر، دلتنگ و هراسان بازگشته و از مردان دهکده می خواهد که کمک کنند و قربانی را به خانه بیاورند . روزها می گذرد و اما خواب او همچنان می پاید و چاره ی کار را در مشورت با سه پیرزن ساحر می بینند که شاید آنها ، سیحر و جادویی کنند و او از خواب بیدار شود . ساحره ها که هرکدام به لقبی معروف بودند و یکی ابریشمی بود و دیگری بد طینت و آن دیگری ناپاک ، به بالین قربانی آمده و بعد از رمل و اصطربلاب ، می گویند:

" او را " خواب محبت " ربوده است و در رویای بیداری فرو رفته که دیر وزود از خواب برخواهد خواست و چاره فقط، شکیبایی است و بس. "

چنین نیز می شود و در سکوتی که فقط نفس های مادر به گوش اش می رسید ، پلک های چشم گشوده و بی درنگ سازی می خواهد . در زعفران

غروب ، مادر "ساز" ی می آورد و چون قربانی زخمه بر آن می زند ، نوای اش در آبادی پیچیده و همه مفتون نای و نغمه ی او ، باغهای هستی شان را پُر گل و شکوفه می بینند .

او در آوازه‌هایش از لشکر پاکانی سخن می گوید که بیداری اش را صلا داده و بوته های رسته در چشمه ی عشق را برایش پیشکش می کردند . به او در رویایش نوید " خنیاگری حق " داده شده بود و وعده ی دختری که نام اش پری بود و دختر زیاد خان، حاکم گنجه .

قربانی که از آن روز به بعد ، " عاشق قربانی " نام گرفته بود روزی به مادش گفت :

" هجرت ، نزدیک است و من همین فردا خواهم کوچید . راههای هراسناک و پر خطری پیش رو خواهم داشت و اما دختر رویاهایم را که همچون حوریان تن شسته در نقره ی ماه ، ماه رُخی زیبا دارد ، با خود خواهم آورد." با این حرف ها ، دنیا در چشمان مادر غبار شد و حس کرد که در بیغوله ی مرگ ، نامیدانه دست و پا می زند .

وداع دل آزاری بود و گره عطوفت ها را گسیختن ، هیچ آسان نبود . با صدای مناجاتی که از گلدسته های مسجد بلند بود ، موج اشک در نگاه مادر جوشید و با تابش موجی از روشنایی در سینه اش ، دل به کرم خدا بست و با گلبوسه هایش ، قربانی را با تقدیر و سفرش تنها گذاشت .

قربانی به عشق سوگلی اش، از زاد و بوم اش " قره داغ " جدا شده و با گذر از رود ارس ، راهی گنجه می شود که ببیند سرنوشت چه خوابی برای او دیده است . مخصوصا که مادرش هنگام وداع ، بازوبند ی طلایی به او داده و گفته بود :

" این تنها نشان پدرت است و سرنخی که می توانی با آن ، پدرت را هم بجویی. او هم از همین راهی رفت که تو رفتی و اما هرگز بازنگشت . "

زنگ شترها ی قافله ای در گوش قربانی می پیچید که پا سست کرد و وقتی رسیدند راه گنجه را پرسید و ساریانان گفتند :

" این جاده را که بیچیم سه راه پیش رو خواهی داشت . یکی از راهها سه روزه است و اما حرامی ها پوست از کله ات می کنند و جمعه ات را خشت دیوار باروهایشان می کنند . راهی هم هست که هفت روزه است و راهزنان در کمین . اما راه امنی نیز وجود دارد که چهل روزه است و ما از آن راه خواهیم رفت و تو هم می توانی با ما بیایی. "

عاشق قربانی که برای دیدن یار عجله داشت ، به سه راهی که رسیدند راه سه روزه را برگزید و وقتی از گردنه ای می گذشت ، ابر آجل بر سرش خیمه زد . حرامی ها شمشیر برگردن اش ساییدند و اما تا چشمشان به ساز افتاد ، تیغ در غلاف کرده و گفتند :

" ساز ، مقدس است و حرمت اش واجب. اگر در ساز و کلام ات ، معنویت دیدیم و ندای حق ، تاج شهریاری بر سرت نهاده و چون نی نی چشمانمان برای ما همیشه عزیزخواهی بود . اگر هم که جوهری نداشتی ، فقط به غزت سازی که بر دوش داری ، شب را مهمان ما می شوی و صبح ، به راه خود می روی. هرچند که به ما فرزندان شیطان می گویند و حرامیان سر گردنه اما ، دلی رئوف داریم . بیزاری ما فقط از طمع، دورویی ، خست و حسد مردمان است و اگر اینجا جمعیم بخاطر همان نفرتی است که از آدمها داریم . یعنی ما هم نگشیم آنها ما را می کشند. برادر که به برادر رحم نکند و هابیل ، قابیل را بکشد چاره آن است که ما فرصت به دست قابیل ها ندهیم . ما مثل بارانیم که هم ، برچشمه می باریم و هم بر مرداب. "

عاشق قربانی زخمه برساز زده و در جوابشان به آوا می گوید:

" دلم تنگ است و از چشمان دوزخیان، من هم بیزارم. وحشت تنگه ها را از اینکه حلالیان لبریز سازند ، در خواب هم می دیدم باور نمی کردم. دریغا که باران کینه آید و از آوا ی هر رهگذری ، تصور فرعونی را دارید با قلبی از سنگ

، که در رخسارش نه صفای آدمی بلکه نقاب آدمی دارد . شما که حرمت ساز را از جانهای پلید عزیزتر می دارید، پس آتش عصیانتان گرامی باد . امید که سپیدی از سیاهی جدا کنید و صاعقه خشم تان را فقط نامردمان بچسند. مرا نیز شعله ای در دفتر دل افتاده و آرویم نه شهر یاری بلکه گلگشت یار است . "

حرامیان که از زن و مرد ، با نوای ساز او تا صبح ، در رقص و ضیافت بودند ، پای زنان در رکاب عاشق قربانی ، با او بدرودی صمیمانه کرده و او را در راهی که مستقیم به گنجه می رفت تنها گذاشتند .

بین راه به درویشی برخورد و چون پای صحبت اش نشست از درویشی در او، فقط ردا و کشکولی دید و هزار ریای پنهان . درویش که در دل اش نقشه ها می کشید و می خواست با او از دوستی درآمده و به قربانگاه هوس ها سوق اش دهد که جوان است و غربت ندیده و می شود خام اش کرد ، هیچ موفق نشد و در جواب اش، عاشق<sup>۱</sup> قربانی با زمزمه ی ساز و آوازش چنین گفت :

" تورا تزویر و کژی زینده است و مرا خودِ خدایی. خودی که حق و حقیقت است و از نفاق و کینه به دور. من مردِ باورهایِ فروتن ام و قدِ کوهِ ساوالان هم ، طلا و جواهرم دهند ، نقاب بر صورتم نمی زنم . "

آنها هرکدام به راه خود رفتند و عاشق قربانی در نزدیکی های گنجه بود که پای چشمه ساری ، زیبا رویانی بانشاط دید و خواست کفی آب بخورد که با التماس دختران ساز اش را کوك کرده و دمی برای آنها نغمه خوانی کرد :

" خوشا برحال بادی که گیسوی شما را در چنگ دارد و بی شك ستاره های آسمان نیز به لبخند شما رشك می برند. زندگی ، آفتاب لب بام نیز اگر باشد بی تبسم شما فروغی بیش نیست . "

حالا به شما بگویم از گنجه و " قره خانِ وزیر " که تمام سعی اش این است که پری را به نکاح پسرش درآورد و حتی موضوع را به پدر پری ، سلطان

گنجه نیز گفته و او راضی است و اما پری زیربار نمی رود که نمی رود . نگو  
که لنگه ی خواب عاشق قربانی را پری نیز دیده و زنجیری مهر قربانی شده و  
منتظر است که روزی از راه برسد . ندایی در گوش او پیچیده بود که پژواک  
اش را هر لحظه می شنید :

" تو و قربانی قسمت هم هستید و روزی با قلبی شعله ور از راه خواهد  
رسید. "

روزی که فرمانروا باید به قول خود عمل می کرد و زورکی هم شده پری را به  
عقد پسر وزیر در می آورد پری با صحبت از رویای خود ، مهلتی سه روزه  
خواست .

"زیاد خان " گفت :

" می گویی که بی ستاره مردی با ردای عاشقی می آید و این بشارت را در  
خواب به تو داده اند و اما دخترم ، رویاها فقط خوابند و خیال و تصاویری  
پریشان . ذهن ات را با آنها به بازی نگیر و پشت پا به بخت نزن . اگر رویای تو  
حقیقت هم باشد وصل شاهدختی چون تو که نیمتاج سروری بر سرداری  
چگونه با خنیاگری گمنام ، امکان پذیر است ؟ پس شأ ن ، شوکت و جلال  
سلطانی ما چه خواهد شد ؟ من هیچ وقت اجازه ی چنین وصالی را نمی  
دهم !"

پادشاه ، قضیه را به وزیرش " قره خان " نیز گفت و خواست که بر هر  
چهاردروازه ی گنجه جاسوسانی بگمارد و چنانچه غریبه ای عاشق دیدند به  
محبس اش اندازند .

عاشق قربانی بی خبر از بود و نبود، قبلا وارد شهر شده و در زیر گنبدی  
لاجورد قاطی عاشق ها ساز می زد و خنیاگران می خواستند ببینند که چند  
مرد حلاج است و می دیدند که قرینه ای مثل او را در ساز و آواز ، هرگز مادر  
روزگار ندیده است .

آواز عاشقُ قربانی و طنین سازش که با نام پری گره می خورد به گوش " محمود بیگ " عموی پری رسید که از شکارگاه بر می گشت و از همه چیز خبر داشت . نزدیک آمد و جوانی دید برازنده و دل اش چون طبلی تهی کوید و به بهانه ای او را باخود بُرد و رساند به باغ حاتم و پری را خبر کرد . دو دل داده همدیگر را باز شناخته و در نی نی چشمان هم تولد عشقی را می دیدند که نطفه اش پیش از اینها بسته شده بود . پری ، عاشق کشی طناز بود و انگار که حوری از بهشت . پری ، یار خود را در باغ حاتم میهمان می کند و اما نغمه افشانی ها ، امواج عشق را چنان می پراکند که از نهانگاه درز کرده و سلطان و وزیر به شك می افتند. از باغبان خبر می گیرند و او می گوید :

" محمود بیگ امروز يك حوري شده و گفته که می خواهد تنها باشد. شاید هم هوای عاشقی به سرش افتاده و خواسته که کسی نبیندش ؟ " از او می خواهند که پنهانی " محمود بیگ " را زیر نظر بگیرد و فوری خبر بیاورد . باغبان اما عوض محمود بیگ ، شاهدخت را می بیند با خنیاگری ناشناس و سریع می جنبد که زودتر از بادِ خبر چین شب ، خبر به پادشاه ببرد.

عاشقُ قربانی را دستگیر کرده و به محبس اش می اندازند و اما پری ، با زر و زیور ، مأموران را اغفال کرده و قربانی را از حصار تنگ میله ها رها می کند و به او می سپارد که خود را به " سنگ دردمندان " در مرکز شهر برساند و برای مردم ، از جور و جفایی که بر وی رفته سخن بگوید . آن سنگ ، قداستِ قدسی داشت و هر که بدانجا پناه می برد در محاکمه اش به عدل رفتار می شد.

عاشق قربانی با مردم از رویایش سخن می گوید و اینکه بخاطر یار دلبندهش ، خطرها به جان خریده و اکنون نیز يك فراری است . خنیاگران را مردم دوست

داشتند و ساز را حرمتی والا بود و از فرمانروا می خواهند که با او به انصاف و عدالت رفتار شود . " زیاد خان " سلطان گنجه نیز می گوید :

" اگر الهامی از غیب دارد و رویایش درست است پس باید ، از عهده ی آزمون های دشواری برآید که ما هم می آزماییم . "

چشمان قربانی را سفت و سخت بسته و او را به قصر بردند. بالا سرش هم چهل جلد صف بسته و با برّانی تبرهاشان ، آماده ایستادند که ببینند امر سلطان چه خواهد بود . زیادخان پرسید:

" توکه حالا چشمانت جایی را نمی بیند برایم بگو که در اطرافت چه خبر است ؟"

عاشق قربانی به ترنم ، ابیاتی بر زبان آورد و هربلایی را که در کمین اش بود موبه مو توضیح داد . بعد از آن دوگانه خال سیما ی پری را نیت کرده و پرسید :

" نیتی در دل گرفته ام و بگو که در دل ام چه می گذرد ؟"

قربانی از مکنونات دل او نیز سخن گفت و هرچه سؤالها دشوارتر می شد باز او روسفید تر بود . تا که زیاد خان گفت :

" تو خنیاگر حقّی و با سروشی که از غیب داری ، نه تنها گناهانت را می بخشیم بلکه پری نیز ارزانی تو باد!"

نقاره خانه های قصر ، با شادی به نوازش در آمده و لعبت های ماهچهر ، بزمی آراسته و ساقیان در جنب و جوش شدند . طبق - طبق عطر و گل نثار قدم های دو سوگلی شد و مطربان ، ملال خاطر از دل مردم می شستند . در این میان روزی که دو دلداده مست عشق ، گلبوسه هاشان بر لاله ها می بارید ، قره خان وزیر ، سلطان را در عالم عیش و خماری غافلگیر کرده و در لحظه ای که سر از پا نمی شناخت قلمدان و مهر شاهی را از جیب او در آورده و به نیرنگ ، دستخطی گرفت که در آن ، حکم قتل عاشق قربانی آمده بود .

محمود بیگ که از این واقعه خبر دار شد رفت سراغ آنها و خواست که يك امشب را مخفی شوند که جلاد در راه است و سلطان ، در عالم مستی فرمان قتل نوشته است .

پری و عاشق قربانی تا دست و پای کنند ما موران سر رسیده و عاشق قربانی را به دست جلاد سپردند که او را به قتلگاه ببرد . اما محمود بیگ که در قتلگاه گماشتگانی داشت و دوستانی عیار ، از یاران خود خواست که قربانی را از مهلکه بدر برده و باهم بروند شهر اصفهان و حکایت حال ، به شاه شاهان شاه عباس شیخ اوغلو برسانند .

در اصفهان بودند که دیدند جشنی برپاست و " میرزا " بعد از 20 سال امیری در هندوستان ، به وطن بازگشته و به دستور شاه عباس ، دولتیان و مردم به پیشواز او می شتابند .

در لحظه ای که میرزا و شیخ اوغلو چون جان شیرین در آغوش هم فرو می رفتند ، عاشق قربانی ساز و نغمه آغاز کرد و در این فرصت ، خود را به شاه شاهان رساند و گفت :

" عرضی دارم قبله ی عالم !"

شاه عباس به یمن و میمنت حضور " میرزا " در اصفهان ، دل آن گم بوده را نشکست و گفت :

" با ما به کاخ شاهی بیا تا ببینیم دردت چیست !"

عاشق قربانی اذن ورود یافت و وقتی از پری و زیادخان و دسیسه ی قره خان وزیر سخن گفت و میرزا فهمید که این خنیاگر اصل اش "قره داغی" است و همولایتی او در حال ، از اصل و نسب اش پرسید و عاشق قربانی گفت :

"از مغانم و پدرم را هرگز ندیده ام . اما عمویی به اسم اصلان دارم و مادری با نام ساناز. مادرم بازوبندی داده و گفته که شاید با آن رد پدرم را بگیرم ."

میرزا که اشک بر رخ اش خیمه زده بود، عاشق قربانی را در آغوش گرفته و با نگاهی به بازویند، به شاه شاهان تعظیمی کرده و گفت :

"پسر من است و هرچه بزرگی کنی در حق من کرده ای!"

شاه عباس طوماری زرین نوشته و داد دست عاشق قربانی که بدهد به " زیاد خان " که قره خان را از کار برکنار کرده و و پری و او را در عمارتی شایسته جا دهد که اراده شاه شاهان آن است که پست وزارت نیز به عاشق قربانی واگذار شود.

تا کا روان اهدایی شاه عباس به قربانی، وارد گنجه شود، قره خان وزیر که از گوشه و کنار یک چیزهایی شنیده بود نیرنگی اندیشید و درست لحظه ای که قربانی با قافله ی سروری از دروازه ی اصلی گنجه وارد شهر می شد، زنان و دخترانی را سیاه جامه پوشانده و صف به صف بر سر راه او قرار داد و همه با دیدن او یکصدا به شیون و زاری پرداختند. عاشق قربانی تا قضیه را جویا شد و گفتند که پری در فراق او خود را کشته است و او بی درنگ دست به خنجر زمردین می برد تا قلب اش را در سینه شکار کند که محمود بیگ، نزدیک قربانی رفت و گفت :

" پری همینجا میان عزاداران است و حالا برقع از سر بر می دارد که بدانی همه ی این بازی ها دروغی بیش نیست و مبادا که کار دست خودت بدهی و پری را در ماتمت بنشانی!"

پری جلو آمده و تا رویند از چهره اش گرفت دو عاشق، تنگ در آغوش هم رفته و در کجاوه نشستند.

سلطان گنجه هم تا طومار را خواند و از نقشه ی قره خان و امر شاه عباس آگاه شد او را داد دست جلاد و تا قاطرها کله ی بریده ی او را به خاک نمالیدند به دربار باز نگشت.

تا روز عروسی عاشق قربانی و پری، پدرش میرزا و مادرش ساناز خاتون نیز با جلال و شوکت وارد گنجه شدند و با بذل احسان و خیراتی چهل روزه به درماندگان، شادمانی مردم و فرزندشان را تمام و کمال، فراهم آوردند. دو دل داده به عزت و بزرگواری، روزگاری دور زیستند و اما آنها نیز مثل همه ی مردم، از نیش و نیش روزگار، هیچ در امان نماندند.

84/4/28